
مجموعه داستان‌های مولانا



فعالیت فرهنگی جمعی از

دانشجویان درس نظریه زبان‌ها و ماشین‌ها

بهار ۹۶

فهرست

۴.....	کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب	۱
۵.....	وحدت عشق	۲
۶.....	موسی و شبان	۳
۷.....	درخت عمر	۴
۸.....	درمان بردار دباغ با سرگین	۵
۹.....	حکایت خرس و اژدها	۶
۱۰.....	فقیری که بدهکار به زندان افتاد	۷
۱۱.....	فروختن بهیمه ی مسافر را جهت سماع (خر برفت)	۸
۱۲.....	گوهر پنهان	۹
۱۳.....	زبان همدیگر را نمی فهمندا!	۱۰
۱۴.....	مرد ناشنوا و عیادت همسایه	۱۱
۱۵.....	مرد لاف زن	۱۲
۱۶.....	نقاشی و آینه (رومیان و چینیان)	۱۳
۱۷.....	داستان مسجد مهمان کش	۱۴
۱۸.....	حکایت تعلق موش با چغز	۱۵
۱۹.....	صوفی و خرش	۱۶
۲۰.....	دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر	۱۷
۲۱.....	حکایت مور و قلم	۱۸
۲۲.....	معلم و کودکان	۱۹
۲۳.....	خواب حلوا	۲۰
۲۴.....	حکایت شیر بی سر و دم	۲۱
۲۵.....	حکایت دیو و سلیمان	۲۲
۲۶.....	شما هم جوجه مرغابی هستید	۲۳
۲۷.....	شکایت قاضی از آفتِ قضا	۲۴
۲۸.....	داستان طوطی و بازرگان	۲۵
۳۰.....	حکایت آن هندو که یار خود را ملامت می کرد	۲۶
۳۱.....	مردی که در اتاقش را قفل می زد	۲۷

۳۲.....	ان الله يحب الملحین فی الدعا	۲۸
۳۳.....	شمس و مولانا و قصه تهیه شراب توسط مولوی	۲۹
۳۵.....	نزاع چهار نفر بر سر انگور	۳۰
۳۶.....	بیدار کردن ابلیس معاویه را رضی الله عنه که خیز وقت نماز است	۳۱
۳۸.....	صیاد سبزیپوش	۳۲
۳۹.....	وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی	۳۳
۴۰.....	آهو در طویله خران	۳۴
۴۱.....	تفسیر رجعنا من الجهاد الا صغر الی الجهاد الا کبر	۳۵
۴۲.....	فیل در تاریکی	۳۶
۴۳.....	سبب پریدن و چرخیدن مرغی با مرغی کی جنس او نبود	۳۷
۴۴.....	پادشاه و کنیزک	۳۸
۴۶.....	پرنده‌ی نصیحت‌گو	۳۹
۴۷.....	رقص صوفی بر سفره خالی	۴۰
۴۸.....	شخصی که از زوی خشم مادر خود را کشت	۴۱
۴۹.....	داستان شخصی که میخواست زبان حیوانات را بداند	۴۲
۵۰.....	خرگیری	۴۳
۵۱.....	خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان	۴۴
۵۲.....	روستایی و گاوش	۴۵
۵۳.....	حکایتی از پیرزن و آرایش صورت	۴۶
۵۴.....	حکایت ماجرای نحوی و کشتیان	۴۷
۵۵.....	اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن	۴۸

۱ کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

در این تمثیل مولوی مثالی چنین می‌آورد که شخصی بالای چاهی است و آب را می‌بیند ولی بدان دسترسی ندارد پس دو کار انجام می‌دهد که دو هدف دارد و این کار کردن کلوخ‌های دیواره ی چاه است. اما دو هدف چنین است:

۱. شنیدن صدای آب که برای تشنه همچون علاجی است که از بیت (فایده اول سماع بانگ آب / کاو بود مر تشنگان را چون سحاب) تا بیت (یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام) بیان شده.
۲. فایده دوم که کوتاه شدن دیوار و امید رسیدن این شخص تشنه به آب است که فرموده (فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین)

تصور بنده این است که می‌توان این ابیات را این‌گونه هم تفسیر کرد که این چاه چاهی است که چیز ارزنده ای در آن است مثلاً حقیقت معنویت و رسیدن به آن گویی رسیدن به آن توسل به خدا و نزدیک شدن به آن قرب الی الله است (چرا که نزدیک شدن به آن هم لذتی برای شخص دارد). حال با این حقیقت که آب چاه چنین است می‌توان دیوار چاه را مادیات زائد و مانع بر راه و حجاب جسمانی شمرد چنانکه حافظ فرموده: (تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز)

حال مولوی می‌فرماید که (هین غنیمت دان جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر) یعنی در جوانی این مقابله با مادیات راحت‌تر است اما می‌گوید: (پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد) و (چشمه های قوت و شهوت روان) یعنی دو مانع در این جا هست بلکه بیشتر یک این که بلا اختیار پیری می‌رسد و جوانی را می‌گیرد و دو این که شهوت و نفس اماره هم در این میان مانع‌اند.

و در اواخر می‌گوید (موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ) و (بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کردن آن کم شده) که این ها صفات پیری است و چه زیبا بیان کرده مولوی که در واقع به سفت شدن دیواره چاه و سست شدن اعضا می‌شود تفسیر شود.

۲ وحدت عشق

عاشقی به در خانه یارش رفت و در زد. معشوق گفت: کیست؟

عاشق گفت: من هستم. عاشق شما.

معشوق گفت: برو. هنوز ورود خامان و ناپختگان عشق به خانه نرسیده است. آمادگی عشق را نداری. تو خام هستی. باید مدتی در آتش جدایی بسوزی تا پخته شوی.

عاشق بیچاره برگشت و یک سال در آتش دوری و جدایی سوخت.

پس از یک سال دوباره به در خانه معشوق بازگشت و با ترس و ادب در زد. مراقب بود تا سخن بی ادبانه‌ای از او سر نزنه. با کمال ادب ایستاد و در زد.

معشوق پرسید: کیست که در می زند؟

عاشق گفت: ای دلربا. من نیستم. من هیچم. تو خودت هستی. تویی تو. همه تو.

معشوق در را بگشود و گفت: اکنون تو و من یکی در خانه عشق جا نمی‌شود. یک «من» بیشتر نیست. دو «من» شدیم. به اندرون خانه بیا که حال عشقم ما مانند سر نخ است که اگر دوشاخه باشد در سوزن نمی‌رود.

گفت اکنون چون منی ای من در آ / نیست گنجایی دو من را در سرا

نظر من راجب این داستان زیبا اینست که می‌گوید وقتی چیزی یا کسی را دوست داری نباید کوچکترین غروری در تو بماند و باید مانند شمع و پروانه با هم یکی و متحد شد.

۳ موسی و شبان

حضرت موسی چوپانی را در راه دید که با خدا سخن میگفت: ای خدا کجا هستی که کفش هایت را بدوزم و سرت را شانه کنم ای خدا همه ی داراییم و جانم فدای تو کجا هستی که موهایت را شانه کنم و برایت شیر بیارم و اگر بیمار شدی از تو مثل خودم مراقبت کنم دست و پایت را ببوسم و برایت هرروز صبح برایت روغن و شیر و نان و پنیر بیاورم ای کسی که همه ی بز های من فدای تو هستند و همه ی آواز های من به یاد تو هستند و همینگونه چوپان مشغول سخن با خدا بود که حضرت موسی ازش میپرسه که سخنانت خطاب به کیست؟ چوپان میگوید با آنکه ما و این دنیا را افرید هستم. موسی به وی گفت که بی دین شدی و خموش باش اینها در اندازه و حد خدا نیست چوپان گفت ای موسی دهانم را دوختی و ساکتی کردی و از فرت ناراحتی سر به بیابان گذاشت. از جانب خداوند ندا آمد که ای موسی تو برای وصل کردن امدی نه برای جدا کردن ما از بندگان خود ما به هر کسی سیرتی دادیم و هر کسی را اصطلاحات و طرز بیان مخصوص خودش را دادیم ما به ظاهر و طرز بیان نگاه نمیکنیم ما به درون و نیت حرف ها نگاه میکنیم. زمانی که موسی اینها را شنید در بیابان به دنبال چوپان دوید و رد پاهایش را که نشان از غم بود دنبال کرد و سپس وی را یافت و به وی گفت مژده بده که خداوند فرموده هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه می خواهد دل تنگت بگو کفر تو همانند دین است و دین تو همانند نور.

۴ درخت عمر

پادشاهی شنیده بود در هندوستان درخت عمر جاویدان وجود دارد که بر آن میوه هایی از طلا آویزان هستند. و هر کس که از آن میوه ها بخورد، به عمری بی پایان دست پیدا می کند. از سر طمع، یکی از وزرایش را به هند فرستاد تا در مورد این میوه تحقیق کند و مقداری از آن را برایش بیاورد.

وزیر عازم هندوستان شد و در پی میوه عمر رفت. به هر که می رسید خواسته خود را به او می گفت و سراغ آن درخت را می گرفت. مردم نیز به او و سخنانش می خندیدند و گاهی نیز نشانی های اشتباه به او می دادند و او را به سراغ درخت های معمولی می فرستادند.

پس از مدتها گشتن و به نتیجه نرسیدن، وزیر که دیگر از یافتن آن درخت ناامید شده بود خواست که به کشور خود باز گردد و به پادشاه بگوید که چنین میوه ای وجود ندارد.

در همین حال شنیده بود که عارفی بزرگ در همان مسیر بازگشت زندگی می کند. تصمیم گرفت قبل از بازگشت به قصر، نزد او برود. همین کار را کرد و به نزد عارف رفت و علت سفرش به هند را برایش بازگو کرد. عارف که به همه چیز آگاه بود با لبخندی جواب داد:

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم/ این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط/ آب حیوانی ز دریای محیط

تو به صورت رفته ای ای بی خبر/ زان ز شاخ معنی بی بار و بر

آن یکی کش صد هزار آثار خاست/ کمترین آثار او عمر بقاست

آن درخت فقط اسم است و حرف. هیچ کس آن را ندیده. اگر چشم از او هام بپوشی، و این قدر به دنبال اسامی نباشی، خواهی دید که بیش از آن درخت را خواهی یافت. آن درخت چیزی بجز درک صفات خداوندی و نزدیک شدن به وی نیست. اگر او را بشناسی و به او نزدیک شوی، کم ترین آثار آن عمر جاودان است.

۵ درمان بردار دباغ با سرگین

برادر آن جوان، مردم را از برادر خویش دور میکرد تا کسی علاج او را نفهمد و مانند کسی که دارد رازی را به فردی می گوید سرش رو نزدیک گوش آن جوان برده بود و چیزی بر بینی او قرار داد آن مرد سرگین سگ را به دست خودش مالیده بود زیرا درمان انسان های پلید از این چنین چیزی (سرگین سگ) میدانست بعد از مدتی آن جوان حرکت کرد و مردم همه شگفت زده شدند که چگونه این جادو عمل کرد آن جوان به حالت مرگ رسیده بود اما این جادو به فریادش رسید و نجاتش داد حرکت اهل فساد جائی است که زنا و غمزه و ابرو (چیزهای تحریک کننده) باشد هر کسی که در او نصیحت اثر نکند ناچار باید با بوی بد خو کند خداوند از انجهدت مشرکان را نجس خوانده است که درون کثیفی زایده شده اند گرمی که داخل کثیفی به دنیا آمده باشد با بوی خوش خوشبویو نمیگردداگر به موحودی نور حق نتبایده باشد به جسم بدون دل است که منحصرآ پوسته است.

اگر یک انسانی به پلیدی روی آورد از نور حق تهی و خالی می شود روی تو از فراق و دوری زرد شده است مانند برگ زرد اما هنوز یک میوه ی خام هستی. دیگ از آتش سیاه شده ولی گوشت درون آن هنوز سفت و نپخته است هشت سال تو را در فراق گذاشتم اما هنوز از خامی و ناپخته بودن تو کاسته نشده غوره هم حتی شیرین شد ولی تو هنوز خامی.

۶ حکایت خرس و اژدها

اژدهایی خرسی را به چنگ آورده بود و می‌خواست او را بکشد و بخورد. خرس فریاد می‌کرد و کمک می‌خواست. پهلوانی رفت و خرس را از چنگ اژدها نجات داد. خرس وقتی مهربانی آن پهلوان را دید به پای پهلوان افتاد و گفت من خدمتگزار تو می‌شوم و هر جا بروی با تو می‌آیم. آن دو با هم رفتند تا اینکه به جایی رسیدند، پهلوان خسته بود و می‌خواست بخوابد. خرس گفت تو آسوده بخواب من نگهبان تو هستم مردی از آنجا می‌گذشت و از پهلوان پرسید این خرس با تو چه می‌کند؟ پهلوان گفت: من او را نجات دادم و او دوست من شد. مرد گفت: به دوستی خرس دل مده، که از هزار دشمن بدتر است.

پهلوان مرد را دور کرد و حرف او را گوش نکرد و مرد رفت. پهلوان خوابید مگسی بر صورت او می‌نشست و خرس مگس را می‌زد. باز مگس می‌نشست چند بار خرس مگس را زد اما مگس نمی‌رفت. خرس خشمناک شد و سنگ بزرگی از کوه برداشت و همینکه مگس روی صورت پهلوان نشست، خرس آن سنگ بزرگ را بر صورت پهلوان زد و سر مرد را خشخاش کرد. مهر آدم نادان مانند دوستی خرس است دشمنی و دوستی او یکی است.

دشمن دانا بلندت می‌کند / بر زمینت می‌زند نادان دوست

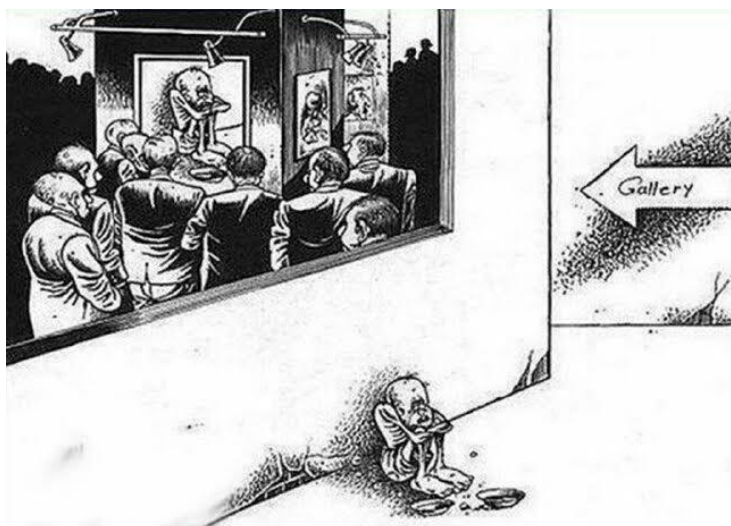
۷ فقیری که بدهکار به زندان افتاد

زندانیان بدیل غارت شدن غذایشان از وی آزرده خاطر بودند. تصمیم گرفتند این ماجرا را به قاضی بگویند. قاضی پس از بررسی سابقه متوجه شد که وی بدلیل همین پرخوری به زندان افتاده است. وی را آزاد نمود و دستور داد او را در تمامی شهر بچرخانند و بگویند وی فقیر است و کسی به او نسیه ندهد، وام ندهد، امانت ندهد. پس از این هر کس از این مرد شکایت کند دادگاه

نمی‌پذیرد

وی را بر شتر هیزم فروشی سوار کردند و هیزم فروش وی را در شهر چرخاند و جار زد که این فرد بی کس و کار را بشناسید و با او داد و ستد نکنید.

شبانگاه هیزم فروش مرد زندانی را از شتر پایین آورد و گفت: مزد من و کرایه شترم را بده من از صبح برای تو کار می‌کنم.



زندانی خندید و گفت: تو نمی‌دانی از صبح تا حالا چه می‌گویی؟ به تمام مردم شهر گفتم و خودت نفهمیدی؟ سنگ و کلوخ شهر می‌دانند که من فقیرم و تو نمی‌دانی؟

بسیاری از مردمان یکسره از حقایق سخن می‌گویند ولی خود نمی‌دانند و عمل نمی‌کنند مثل همین مرد هیزم فروش.

۸ فروختن بهیمه ی مسافر را جهت سماع (خر برفت)

این داستان از این قرار است که در خانقاهی دراویشی فقیر و آزمند زندگی می کردند. روزی درویشی مسافر، به خانقاه رفت و الاغ خود را به نگهبان خانقاه سپرد. درویشان فقیر و حریص، خر مسافر را پنهانی فروختند و با پول آن بزم شبانه مفصلی ترتیب دادند و پس از مدت‌ها شکمی از عزا در آورده و به پایکوبی و مراسم سماع پرداختند. مسافر قصه هم‌گرسنه و خسته بود و با اشتیاق تمام، دعوت شرکت در مراسم درویشان را پذیرفت. ذکر مجلس "خر برفت..." بود که تا آغاز صبح ادامه داشت و درویش صاحب الاغ از همه جایی خبر با آنها دم گرفته و همان ورد را با شوق تکرار می کرد. صبح، درویش صاحب الاغ، بیرون آمد و الاغ خود را از نگهبان خانقاه طلبید. او گفت: "صوفیان گرسنه دیشب الاغ شما را فروخته، سفره دیشب را به راه انداختند و خود شما نیز در مراسم ضیافت شرکت داشتید." درویش بینوا گفت: "چرا مرا از این کار آگاه نکردی؟ من الان یقه چه کسی را بگیرم؟ و از کی شکایت کنم؟" نگهبان گفت: "به خدا سوگند من خواستم بیایم تا ترا آگاه سازم، حتی وارد خانقاه شدم، ولی دیدم تو نیز مانند دیگران با شوقی بیشتر، این جمله را تکرار می کنی و می گوئی "خربرفت، خربرفت..." من گفتم لابد خود این مرد از اوضاع خر آگاه است و می داند چه بلایی به سر خر آمده است؛ و گرنه معنی ندارد یک مرد عارف جمله ای را نسنجیده بگوید و نفهمد که چه می گوید و برای چه می گوید." درویش بینوا گفت: "من دیدم دیگران این جمله را می گویند؛ من نیز خوشم آمد و گفتم. این بلا که سر من آمده نتیجه تقلید بیجای من از درویشان بود." در خاتمه حضرت مولانا ریشه مسائل را در این داستان، فقر درونی، تقلید کورکورانه و حرص و طمع اعلام می نماید که به نوبه خود پیام داستان نیز همین است.

«بخش ۱۵ دفتر دوم»

۹ گوهر پنهان

روزی حضرت موسی به خداوند عرض کرد: ای خدای دانا و توانا! حکمت این کار چیست که موجودات را می‌آفرینی و باز همه را خراب می‌کنی؟ چرا موجودات نر و ماده زیبا و جذاب می‌آفرینی و بعد همه را نابود می‌کنی؟

خداوند فرمود: ای موسی! من می‌دانم که این سوال تو از روی نادانی و انکار نیست و گرنه تو را ادب می‌کردم و به خاطر این پرسش تو را گوشمالی می‌دادم. اما می‌دانم که تو می‌خواهی راز و حکمت افعال ما را بدانی و از سرّ تداوم آفرینش آگاه شوی. و مردم را از آن آگاه کنی. تو پیامبری و جواب این سوال را می‌دانی. این سوال از علم برمی‌خیزد. هم سوال از علم بر می‌خیزد هم جواب. هم گمراهی از علم ناشی می‌شود هم هدایت و نجات. همچنانکه دوستی و دشمنی از آشنایی برمی‌خیزد.

آنگاه خداوند فرمود: ای موسی برای اینکه به جواب سوالت برسی، بذر گندم در زمین بکار. و صبر کن تا خوشه شود. موسی بذرهای را کاشت و گندم‌هایش رسید و خوشه شد. داسی برداشت و مشغول درو کردن شد. ندایی از جانب خداوند رسید که ای موسی! تو که کاشتی و پرورش دادی پس چرا خوشه‌ها را می‌بری؟ موسی جواب داد: پروردگارا! در این خوشه‌ها، گندم سودمند و مفید پنهان است و درست نیست که دانه‌های گندم در میان کاه بماند، عقل سلیم حکم می‌کند که گندمها را از کاه باید جدا کنیم. خداوند فرمود: این دانش را از چه کسی آموختی که با آن یک خرمن گندم فراهم کردی؟ موسی گفت: ای خدای بزرگ! تو به من قدرت شناخت و درک عطا فرموده‌ای.

خداوند فرمود: پس چگونه تو قوه شناخت داری و من ندارم؟ در تن خلایق روحهای پاک هست، روحهای تیره و سیاه هم هست. همانطور که باید گندم را از کاه جدا کرد باید نیکان را از بدان جدا کرد. خلایق جهان را برای آن می‌آفرینم که گنج حکمت‌های پنهان الهی آشکار شود.

خداوند گوهر پنهان خود را با آفرینش انسان و جهان آشکار کرد پس ای انسان تو هم گوهر پنهان جان خود را نمایان

کن.

۱۰ زبان همدیگر را نمی فهمند!

روزی چهار نفر از چهار ملیت مختلف به هم رسیدند. رهگذری ان هارا می بیند که بسیار خسته هستند و از روی لطف و محبت به ان ها درهمی می دهد. شخصی که از فارس بود گفت که با این پول انگور بخریم. عرب گفت:عنب بخریم. ترک گفت:ازم بخریم و رومی گفت استافیل بخریم. آن ها هرکدام حرف خود را می زدند تا اینکه در نهایت به دعوا و جروبحث پرداختند. شخصی دانشمند از کنار ان ها عبور کرد و به حرف هایشان گوش کرد. او به هر چهار زبان مسلط بود و متوجه شد که همه ی ان ها یک چیز را می خواهند. ولی چون زبان همدیگر را نمی دانند باهم دعوا میکنند. مرد دانشمند پول ان ها را گرفت و برایشان انگور خرید و مشکلشان را حل کرد.

توصیه: انسان ها باید از قضاوت زود هنگام دوری کنند و بدون درک شرایط کاری نکنند. هم چنین دانشمندان و عالمان و بزرگان جامعه با دانش و علم خود می توانند بسیاری از مشکلات و اختلاف نظرها را حل کنند.

بر گرفته از داستان (زبانشان فرق میکرد هم را می زدند)

۱۱ مرد ناشنوا و عیادت همسایه

مرد ناشنوا می‌خواست به عیادت همسایه مریضش برود. با خود گفت: من ناشنوا هستم. چگونه حرف بیمار را بشنوم و با او سخن بگویم؟ او مریض است و صدایش ضعیف هم هست. وقتی ببینم لبهایش تکان می‌خورد. می‌فهمم که مثل خود من احوالپرسی می‌کند. او در ذهن خود، یک گفتگو آماده کرد. اینگونه:

من می‌گویم: حالت چطور است؟ او خواهد گفت: خوبم شکر خدا بهترم.

من می‌گویم: خدا را شکر چه خورده‌ای؟ او خواهد گفت: شوربا، یا سوپ یا دارو.

من می‌گویم: نوش جان باشد. پزشک تو کیست؟ او خواهد گفت: فلان حکیم.

من می‌گویم: قدم او مبارک است. همه بیماران را درمان می‌کند. ما او را می‌شناسیم. طبیب توانایی است. مرد پس از اینکه این پرسش و پاسخ را در ذهن خود آماده کرد. به عیادت همسایه رفت. و کنار بستر مریض نشست. پرسید: حالت چطور است؟ بیمار گفت: از درد می‌میرم. ناشنوا گفت: خدا را شکر. مریض بسیار بدحال شد. گفت این مرد دشمن من است. ناشنوا گفت: چه می‌خوری؟ بیمار گفت: زهر کشنده، ناشنوا گفت: نوش جان باد. بیمار عصبانی شد. ناشنوا پرسید پزشکت کیست. بیمار گفت: عزراییل! ناشنوا گفت: قدم او مبارک است. حال بیمار خراب شد، ناشنوا از خانه همسایه بیرون آمد و خوشحال بود که عیادت خوبی از مریض به عمل آورده است. بیمار ناله می‌کرد که این همسایه دشمن جان من است و دوستی آنها پایان یافت.

۱۲ مرد لاف زن

مرد لافزنی بود که برای اینکه در مجلس ثروتمندان نشان دهد غذای چرب خورده است هر روز با پوست دنبه چربی که در خانه داشت لب و سبیلش را چرب میکرد. اما شکمش از گرسنگی صدا میداد انگار که از دروغگویی آن مرد شکایت میکند و از خدا میخواهد دروغش را آشکار کند. او را نفرین میکرد که دروغگویی تو باعث عذاب ماست و اگر از دروغگویی دست برداری شاید کسی به ما رحم کند و چیزی برای خوردن به ما بدهد.

خلاصه که شکم مرد با او دشمن شده بود و دعا میکرد دروغ های این مرد رسوا شود و دیگران به او چیزی ببخشند تا سیر شود.

عاقبت یک گربه دنبه او را دزدید. خانواده مرد دنبال گربه دویدند ولی به او نرسیدند.

پسر آن مرد از ترس پدرش به مجلس رفت و با رنگ پریده گفت: پدر آن دنبه ای که هر روز لب و سبیلش را چرب میکردی را گربه برد و من نتوانستم آن را بگیرم. افرادی که در مجلس بودند خندیدند و دلشان سوخت و به مرد غذا دادند و مرد دید که راستگویی سودش از دروغ بیشتر است!

۱۳ نقاشی و آینه (رومیان و چینیان)

روزی نقاشان چینی با نقاشان رومی در حضور پادشاهی از هنر و مهارت خود سخن می‌گفتند و هر گروه ادعا داشتند که بر دیگری برتری دارند. پادشاه گفت: ما شما را امتحان می‌کنیم تا ببینیم کدام برتر و هنرمندتر هستید. ما بین دیوار خانه ای را پرده کشیدند و دو گروه نقاش کار خود را آغاز کردند. چینی‌ها صد نوع رنگ از پادشاه خواستند و هر روز مواد و مصالح و رنگ زیادی برای نقاشی به کار می‌بردند. بعد از چند روز صدای ساز و دهل و شادی چینی‌ها بلند شد. آنها نقاشی خود را تمام کردند اما رومیان هنوز از شاه رنگ و مصالح نگرفته بودند و از روز اول فقط دیوار را صیقل می‌دادند.

چینی‌ها پادشاه را برای تماشای نقاشی خود دعوت کردند. شاه نقاشی چینی‌ها را دید و در شگفت شد. نقش‌ها از بس زیبا بود عقل را می‌ربود. آنگاه رومیان شاه را به تماشای کار خود دعوت کردند. دیوار رومیان مثل آینه صاف بود. ناگهان رومی‌ها پرده را کنار زدند عکس نقاشی چینی‌ها در آینه رومی‌ها افتاد و زیبایی آن چند برابر بود و چشم را خیره می‌کرد شاه درمانده بود که کدام نقاشی اصل است و کدام آینه؟!

آری! صوفیان مانند رومیان هستند. درس و مشق و کتاب و تکرار درس ندارند اما دل خود را از بدی و کینه و حسادت پاک کرده اند. سینه آنها مانند آینه است. همه نقشها را قبول می‌کند و برای همه چیز جا دارد، دل آنها مثل آینه صاف است. هر چه تصویر و عکس در آن بریزد پُر نمی‌شود. آینه تا ابد هر نقشی را نشان می‌دهد. خوب و بد، زشت و زیبا را نشان می‌دهد. اهل آینه از رنگ و اندازه و حجم رها است. آنان صورت و پوسته علم و هنر را کنار گذاشته‌اند و به حقیقت جهان و اشیاء دست یافته‌اند. همه رنگ‌ها در نهایت به بی‌رنگی می‌رسد.

قصه چینیان و رومیان، قصه علم و دین است. داستان تقابل دانش است با حکمت. درنگ اول هر دو از یک جنس اند! هر دو به دنبال کشف حقیقتند، اما با این تفاوت عظیم که علم، تو را به جستجوی دربیرون فرا میخواند، در حالی که دین به جستجوی درون!

دانش می‌گوید: چیزی کم است! اما دین می‌گوید: هیچ نقصانی در کار نیست! همه چیز پیشاپیش به تو عطا شده، فقط کافی است تا کتاب وجودی خودت را ورق به ورق بخوانی! علم به تو راه را نشان می‌دهد. می‌گوید: از این جا و از این سمت برو.

اما دین می‌گوید: نیازی نیست که به جایی بروی زیرا روح الهی در تو دمیده شده است. حضرت مولانا در سراسر مثنوی زمانی که از علم صحبت می‌کند، منظورش آن دانشی نیست که از قدرت درونی و نهفته در ماده خبر می‌دهد!

او با عالم خارج از انسان کاری ندارد، بلکه منظورش آن عالمی است که از قدرت نهفته در آگاهی و ذات خود انسان صحبت میکند! یعنی دانشی کاملاً متفاوت که از بیرون نمی‌توان کسبش کرد!

چیزی نیست که بتوانی از مدرسه یا دانشگاه به چنگش بیاوری! کسی نمی‌تواند آن را به تو آموزش دهد یا تزریقش کند! بلکه کاملاً خودجوش است و پس از سپری شدن مراحل همانند چشمه ای زلال، از قلب خود انسان می‌جوشد و سیرایش می‌کند.

در داستان رومیان و چینیان، حضرت مولانا می‌خواهد پرده از روی همین حقیقت بردارد و نحوه رسیدن به این توانمندی را در عالم بیداری را باز گو کند .

مراد از رومیان ، عارفان و صوفیان هستند، یعنی کسانی که برکه گل آلود وجودشان را به برکت دوری از گناهان، و انجام عبادات و

عمل صالح صاف و زلال کرده اند . به همین دلیل است که می‌توان انعکاسی از نور معارفی عمیق، و حقایقی آشکار را در زندگی و اندیشه هایشان مشاهده کرد.

۱۴ داستان مسجد مهمان کش

در اطراف شهر ری مسجدی بود که هر کس پای در آن می گذاشت، کشته می شد. هیچکس جرأت نداشت پا در آن مسجد اسرارآمیز بگذارد. مخصوصاً در شب هر کس وارد می شد در همان دم در از ترس می مرد. کم کم آوازه این مسجد در شهرهای دیگر پیچید و به صورت یک راز ترسناک در آمد. تا اینکه شیبی مرد مسافر غریبی از راه رسید و یکسره از مردم سراغ مسجد را گرفت. مردم از کار او حیرت کردند. از او پرسیدند: با مسجد چه کاری داری؟ این مسجد مهمان کش است. مگر نمی دانی؟ مرد غریب با خونسردی و اطمینان کامل گفت: می دانم، می خواهم امشب در آن مسجد بخوابم. مردم حیرت زده گفتند: مگر از جانت سیر شده ای؟ عقلت کجا رفته؟ مرد مسافر گفت: من این حرفها سرم نمی شود. به این زندگی دنیا هم دلبسته نیستم تا از مرگ بترسم. مردم بار دیگر او را از این کار بازداشتند. اما هر چه گفتند، فایده نداشت.

مرد مسافر به حرف مردم توجهی نکرد و شبانه قدم در مسجد اسرارآمیز گذاشت و روی زمین دراز کشید تا بخوابد. در همین لحظه، صدای درشت و هولناکی از سقف مسجد بلند شد و گفت: آهای کسی که وارد مسجد شده ای! الآن به سراغت می آیم و جانت را می گیرم. این صدای وحشتناک که دل را از ترس پاره پاره می کرد پنج بار تکرار شد ولی مرد مسافر غریب هیچ نترسید و گفت چرا بترسم؟ این صدا طبل توخالی است. اکنون وقت آن رسیده که من دلاوری کنم یا پیروز شوم یا جان تسلیم کنم. برخاست و بانگ زد که اگر راست می گویی بیا. من آماده ام. ناگهان از شدت صدای وی سقف مسجد فرو ریخت و طلسم آن صدا شکست. از هر گوشه طلا می ریخت. مرد غریب تا بامداد زرها را با توبره از مسجد بیرون می برد و در بیرون شهر در خاک پنهان می کرد و برای آیندگان گنجینه زر می ساخت.

۱۵ حکایت تعلق موش با چغز

موشی و قورباغه‌ای در کنار جوی آبی باهم زندگی می‌کردند. روزی موش به قورباغه گفت: ای دوست عزیز، دلم می‌خواهد که بیشتر از این با تو همدم باشم و بیشتر با هم صحبت کنیم، ولی حیف که تو بیشتر زندگیاات را توی آب می‌گذرانی و من نمی‌توانم با تو به داخل آب بیایم. قورباغه وقتی اصرار دوست خود را دید قبول کرد که نخ‌ی پیدا کنند و یک سر نخ را به پای موش ببندند و سر دیگر را به پای قورباغه تا وقتی که بخواهند همدیگر را ببینند نخ را بکشند و همدیگر را با خبر کنند. روزی موش به کنار جوی آمد تا نخ را بکشد و قورباغه را برای دیدار دعوت کند، ناگهان کلاغی از بالا در یک چشم به هم زدن او را از زمین بلند کرد و به آسمان برد. قورباغه هم با نخ‌ی که به پایش بسته شده بود از آب بیرون کشیده شد و میان زمین و آسمان آویزان بود. وقتی مردم این صحنه عجیب را دیدند با تعجب می‌پرسیدند عجب کلاغ حيله‌گری! چگونه در آب رفته و قورباغه را شکار کرده و با نخ پای موش را به پای قورباغه بسته؟! قورباغه بسته؟! که میان آسمان و زمین آویزان بود فریاد می‌زد این است سزای دوستی با مردم نا اهل.

۱۶ صوفی و خرش

روزی روزگاری در زمان های قدیم مردی صوفی سوار بر خرش که سفری طولانی را پشت سر گذاشته بود تصمیم گرفت که شب را در استراحتگاهی بگذراند و خرش را به مردی که مسئول نگهداری از مرکب ها بود سپرد و به او سفارس کرد مواظب خرش باشد.

مرد به درون استراحتگاه رفت و به صوفیان دیگر که مشغول رقص و خوش گذرانی بودند پیوست ناگهان خواننده آهنگ را عوض کرد و آهنگی تازه خواند و گفت خر برفت و خر برفت و خر برفت با عوض شدن آهنگ همه ی صوفیان از جمله آن مرد حال و هوایشان عوض شد و تا صبح همین آهنگ(خر برفت و ..) را خواندند تا اینکه مراسم به پایان رسید.

همه خداحافظی کردند و رفتند و مرد صوفی به اسطبل رفت تا خرش را بردارد و راه بیفتد از مردی که خرش را به او سپرده بود سراغ خرش را گرفت و او گفت خر برفت و خر برفت و خر برفت، مرد صوفی با تعجب پرسید منظورت چیست ؟ ، گفت دیشب جمعی از صوفیان به من حمله کردند و به زور خر را گرفتند و بردند و فروختند و من تنهایی نتوانستم جلوی آن ها را بگیرم و آنچه خوردید و نوشیدید از پول همان خر بود.



صوفی با عصبانیت گفت تو دروغ میگویی اگر آن ها تو را کتک زدند چرا داد و فریاد نکردی و به من خبر ندادی؟ معلومه خودت هم با آن ها همدست بودی ، مرد گفت من بار ها آمدم و به تو گفتم که صوفیان میخواهند خرت را ببرند ولی تو همراه با دیگران میخواندی خر برفت و خر برفتو خر برفت و من با خود گفتم لابد خودت اجازه داده ای که خرت را ببرند، صوفی با ناراحتی گفت وقتی صوفیان این

شعر را میخواندند من بسیار خوشم آمد و به خاطر همین من هم با آن ها خواندم.

مضمون : "تقلید کور کورانه"

۱۷ دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

روزی یک دزد ابله‌ی مار مارگیری را دزدید و با خیال خود فکر میکرد که چیز با ارزشی را دزدیده است و خیلی خوشحال بود. تا اینکه یک روز مار دزد را نیش زد و دزد در حالی که درد میکشید زار میزد و در آخر از زهر ما مرد! مارگیر جسد دزد را دید و فهمید که مار او آن فرد را کشته است؛ با خود گفت من همیشه دعا می کردم که دزد را پیدا کنم و بکشم تا مارم را از او پس بگیرم ولی خوب شد که دعای من برآورده نشد.



نتیجه گیری مولانا: در زندگی دعا های زیادی است که به ضرر ما هستند ولی خداوند از روی ببخش آنها را نشنیده میگردد.

۱۸ حکایت مور و قلم

مورچه ای کوچک دید که قلمی روی کاغذ حرکت می کند و نقش های زیبا رسم می کند. به مور دیگری گفت این قلم نقش های زیبا و عجیبی رسم می کند. نقش هایی که مانند گل یاسمن و سوسن است. آن مور گفت: این کار قلم نیست، فاعل اصلی انگشتان هستند که قلم را به نگارش وا می دارند.

مور سوم گفت: نه فاعل اصلی انگشت نیست؛ بلکه بازو است. زیرا انگشت از نیروی بازو کمک می گیرد. مورچه ها همچنان بحث و گفتگو می کردند و بحث به بالا و بالاتر کشیده شد. هر مورچه نظر عالمانه تری می داد تا اینکه مسأله به بزرگ مورچگان رسید. او بسیار دانا و باهوش بود گفت: این هنر از عالم مادی صورت و ظاهر نیست. این کار عقل است. تن مادی انسان با آمدن خواب و مرگ بی هوش و بی خبر می شود. تن لباس است. این نقش ها را عقل آن مرد رسم می کند. مولوی در ادامه داستان می گوید: آن مورچه عاقل هم، حقیقت را نمی دانست. عقل بدون خواست خداوند مثل سنگ است. اگر خدا یک لحظه، عقل را به حال خود رها کند همین عقل زیرک بزرگ، نادانی ها و خطاهای دردناکی انجام می دهد.

کودکان مکتب از درس و مشق خسته شده بودند. با هم مشورت کردند که چگونه درس را تعطیل کنند و چند روزی از درس و کلاس راحت باشند. یکی از شاگردان که از همه زیرکتر بود گفت: فردا ما همه به نوبت به مکتب می‌آییم و یکی یکی به استاد می‌گوییم چرا رنگ و رویتان زرد است؟ مریض هستید؟ وقتی همه این حرف را بگوییم او باور می‌کند و خیال بیماری در او زیاد می‌شود. همه شاگردان حرف این کودک زیرک را پذیرفتند و با هم پیمان بستند که همه در این کار متفق باشند، و کسی خبرچینی

فردا صبح کودکان با این قرار به مکتب آمدند. در مکتب‌خانه کلاس درس در خانه استاد تشکیل می‌شد. همه دم در منتظر شاگرد زیرک ایستادند تا اول او داخل برود و کار را آغاز کند. او آمد و وارد شد و به استاد سلام کرد و گفت: خدا بد ندهد؟ چرا رنگ رویتان زرد است؟

استاد گفت: نه حالم خوب است و مشکلی ندارم، برو بنشین درست را بخوان. اما گمان بد در دل استاد افتاد. شاگرد دوم آمد و به استاد گفت: چرا رنگتان زرد است؟ وهم در دل استاد بیشتر شد. همینطور سی شاگرد آمدند و همه همین حرف را زدند. استاد کم کم یقین کرد که حالش خوب نیست. پاهایش سست شد به خانه آمد، شاگردان هم به دنبال او آمدند. زنش گفت چرا زود برگشتی؟ چه خبر شده؟ استاد با عصبانیت به همسرش گفت: مگر کوری؟ رنگ زرد مرا نمی‌بینی؟ بیگانه‌ها نگران من هستند و تو از دورویی و کینه، بدی حال مرا نمی‌بینی. تو مرا دوست نداری. چرا به من نگفتی که رنگ صورت‌م زرد است؟ زن گفت: ای مرد تو حالت خوب است. بد گمان شده‌ای.

استاد گفت: تو هنوز لجاجت می‌کنی! این رنج و بیماری مرا نمی‌بینی؟ اگر تو کور و کر شده‌ای من چه کنم؟ زن گفت: الان آینه می‌آورم تا در آینه ببینی، که رنگت کاملاً عادی است. استاد فریاد زد و گفت: نه تو و نه آیینه‌ات، هیچکدام راست نمی‌گویید. تو همیشه با من کینه و دشمنی داری. زود بستر خواب مرا آماده کن که سرم سنگین شد، زن کمی دیرتر، بستر را آماده کرد، استاد فریاد زد و گفت تو دشمن منی. چرا ایستاده‌ای؟ زن نمی‌دانست چه بگوید؟ با خود گفت اگر بگویم تو حالت خوب است و مریض نیستی، مرا به دشمنی متهم می‌کند و گمان بد می‌برد که من در هنگام نبودن او در خانه کار بد انجام می‌دهم. اگر چیزی نگویم این ماجرا جدی می‌شود. زن بستر را آماده کرد و استاد روی تخت دراز کشید. کودکان آنجا کنار استاد نشستند و آرام آرام درس می‌خواندند و خود را غمگین نشان می‌دادند. شاگرد زیرک با اشاره کرد که بچه‌ها یواش یواش صدایشان را بلند کردند. بعد گفت: آرام بخوانید صدای شما استاد را آزار می‌دهد. آیا ارزش دارد که برای یک دیناری که شما به استاد می‌دهید اینقدر درد سر بدهید؟ استاد گفت: راست می‌گوید. بروید. درد سرم را بیشتر کردید. درس امروز تعطیل است. بچه‌ها برای سلامتی استاد دعا کردند و با شادی به سوی خانه‌ها رفتند. مادران با تعجب از بچه‌ها پرسیدند: چرا به مکتب نرفته‌اید؟ کودکان گفتند که از قضای آسمان امروز استاد ما بیمار شد. مادران حرف شاگردان را باور نکردند و گفتند: شما دروغ می‌گویید. ما فردا به مکتب می‌آییم تا اصل ماجرا را بدانیم. کودکان گفتند: بفرمایید، بروید تا راست و دروغ حرف ما را بدانید. بامداد فردا مادران به مکتب آمدند، استاد در بستر افتاده بود، از بس لحاف روی او بود عرق کرده بود و ناله می‌کرد، مادران پرسیدند: چه شده؟ از کی درد سر دارید؟ ببخشید ما خبر نداشتیم. استاد گفت: من هم بیخبر بودم، بچه‌ها مرا از این درد پنهان باخبر کردند. من سرگرم کارم بودم و این درد بزرگ در درون من پنهان بود. آدم وقتی با جدیت به کار مشغول باشد رنج و بیماری خود را نمی‌فهمد.

۲۰ خواب حلوا

روزی یک یهودی با یک نفر مسیحی و یک مسلمان همسفر شدند. در راه به کاروانسرای رسیدند و شب را در آنجا ماندند. مردی برای ایشان مقداری نان گرم و حلوا آورد. یهودی و مسیحی آن شب غذا زیاد خورده بودند ولی مسلمان گرسنه بود. آن دو گفتند ما سیر هستیم. امشب صبر می‌کنیم، غذا را فردا می‌خوریم. مسلمان گفت: غذا را امشب بخوریم و صبر باشد برای فردا. مسیحی و یهودی گفتند هدف تو از این فلسفه بافی این است که چون ما سیریم تو این غذا را تنها بخوری. مسلمان گفت: پس بیا بیدار تا آن را تقسیم کنیم هرکس سهم خود را بخورد یا نگهدارد. آن دو گفتند این ملک خداست و ما نباید ملک خدا را تقسیم کنیم. مسلمان قبول کرد که شب را صبر کنند و فردا صبح حلوا را بخورند. فردا که از خواب بیدار شدند گفتند هر کدام خوابی که دیشب دیده بگوید. هرکس خوابش از همه بهتر باشد. این حلوا را بخورد زیرا او از همه برتر است و جان او از همه جانها کاملتر است.

یهودی گفت: من در خواب دیدم که حضرت موسی در راه به طرف من آمد و مرا با خود به کوه طور برد. بعد من و موسی و کوه طور تبدیل به نور شدیم. از این نور، نوری دیگر روید و ما هر سه در آن تابش ناپدید شدیم. بعد دیدم که کوه سه پاره شد یک پاره به دریا رفت و تمام دریا را شیرین کرد یک پاره به زمین فرو رفت و چشمه‌ای جوشید که همه دردهای بیماران را درمان می‌کند. پاره سوم در کنار کعبه افتاد و به کوه مقدس مسلمانان (عرفات) تبدیل شد. من به هوش آمدم کوه برجا بود ولی زیر پای موسی مانند یخ آب می‌شد.

مسیحی گفت: من خواب دیدم که عیسی آمد و مرا به آسمان چهارم به خانه خورشید برد. چیزهای شگفتی دیدم که در هیچ جای جهان مانند ندارد. من از یهودی برترم چون خواب من در آسمان اتفاق افتاد و خواب او در زمین. مسلمان گفت: اما ای دوستان پیامبر من آمد و گفت برخیز که همراه یهودی‌ات با موسی به کوه طور رفته و مسیحی هم با عیسی به آسمان چهارم. آن دو مرد با فضیلت به مقام عالی رسیدند ولی تو ساده دل و کودن در اینجا مانده‌ای. برخیز و حلوا را بخور. من هم ناچار دستور پیامبرم را اطاعت کردم و حلوا را خوردم. آیا شما از امر پیامبر خود سرکشی می‌کنید؟ آنها گفتند نه در واقع خواب حقیقی را تو دیده‌ی نه ما.

۲۱ حکایت شیر بی سر و دم

در شهر قزوین مردم عادت داشتند که با سوزن بر پشت و بازو و دست خود نقش‌هایی را رسم کنند، یا نامی بنویسند، یا شکل انسان و حیوانی بکشند. کسانی که در این کار مهارت داشتند «دلاک» نامیده می‌شدند. دلاک، مرکب را با سوزن در زیر پوست بدن وارد می‌کرد و تصویری می‌کشید که همیشه روی تن می‌ماند.

روزی یک پهلوان قزوینی پیش دلاک رفت و گفت بر شانه‌ام عکس یک شیر را رسم کن. پهلوان روی زمین دراز کشید و دلاک سوزن را برداشت و شروع به نقش زدن کرد. اولین سوزن را که در شانه پهلوان فرو کرد. پهلوان از درد داد کشید و گفت: آی! مرا کشتی. دلاک گفت: خودت خواسته‌ای، باید تحمل کنی، پهلوان پرسید: چه تصویری نقش می‌کنی؟ دلاک گفت: تو خودت خواستی که نقش شیر رسم کنم. پهلوان گفت از کدام اندام شیر آغاز کردی؟ دلاک گفت: از دم شیر. پهلوان گفت، نفسم از درد بند آمد. دم لازم نیست. دلاک دوباره سوزن را فرو برد پهلوان فریاد زد، کدام اندام را می‌کشی؟ دلاک گفت: این گوش شیر است. پهلوان گفت: این شیر گوش لازم ندارد. عضو دیگری را نقش بزن. باز دلاک سوزن در شانه پهلوان فرو کرد، پهلوان قزوینی فغان برآورد و گفت: این کدام عضو شیر است؟ دلاک گفت: شکم شیر است. پهلوان گفت: این شیر سیر است. عکس شیر همیشه سیر است. شکم لازم ندارد.



دلاک عصبانی شد، و سوزن را بر زمین زد و گفت: در کجای جهان کسی شیر بی سر و دم و شکم دیده؟ خدا هرگز چنین شیری نیافریده است.

شیر بی دم و سر و اشکم که دید این چنین شیری خدا خود نافرید.

۲۲ حکایت دیو و سلیمان

حضرت سلیمان (ع) فرزند حضرت داوود (ع) انگشتری داشت که به واسطه ی آن دیو و پری را به تسخیر خود درآورده بود و آن ها برای سلیمان کار میکردند ، روزی سلیمان انگشتر خود را به کنیز خود سپرد تا به حمام برود در همین حین یکی از دیوان از این مطلب مطلع شد و خود را به شکل سلیمان درآورد و انگشتر را از کنیز گرفت و خود را جای سلیمان (ع) جازد ؛ سلیمان (ع) از حمام که بیرون آمد از این مسئله خبردار شد و سعی به روشن گری مردم کرد که سلیمان واقعی خود اوست اما مردم حرف او را باور نکردند.

سلیمان که در عین سلطنت خود را فقیر می دانست و به سلطنت اعتنایی نداشت به کنار دریا رفت و به ماهیگیری پرداخت. دیوس از مدتی از ترس اینکه سلیمان دوباره انگشتر را از او بگیرد و قدرت را از دست دهد انگشتر را به دریا انداخت ، پس از مدتی که مردم ظلم و ستم دیو را دیدند به این مطلب پی بردند که او سلیمان واقعی نیست و منتظر فرصتی بودند تا تاج و تخت را از او بگیرند و سلیمان حقیقی را جای او به سلطنت برسانند.

سلیمان هم چنان مشغول ماهیگیری بود و روزی ماهی ای را شکافت و انگشتر گم شده ی خود را در آن یافت و آن را در دست خود کرد اما به شهر نیامد ، مردم به این موضوع پی بردند و علیه دیو شورش کردند و سلیمان حقیقی را مجدداً به سلطنت رساندند.

۲۳ شما هم جوجه مرغابی هستید

دست تقدیر روزی ، تخمی غریبه را هل داد کنار تخم های مرغی خانگی . جوجه ها که از سر تخم بیرون آوردند مرغ از همه جا بی خبر دید که یکی از جوجه ها سر و وضعی متفاوت با بقیه دارد.

به چشم مرغ و جوجه هایش، آن جوجه متفاوت، نه قشنگ بود ، نه با استعداد و به همین علت او را به حساب نمی آوردند. تا این که روزی جوجه ها، برای خوردن غذا و درس گرفتن از مادر به خارج از خانه رفتند.

مرغ داشت به بچه ها یاد می داد که آب خطر دارد و اگر در آن بیفتند غرق می شوند که جوجه متفاوت داخل آب پرید اما غرق نشد چون او جوجه مرغابی بود.

مولانا در این داستان به مخاطبانش گوشزد می کند که همه آدم ها مثل جوجه مرغابی اند و جزئی از دریای وحدانیت. به همین علت گرچه اسیر دنیای مادی که مرغ خانگی تمثیلی از آن است شده اند اما سرانجام باید راه شان را به سوی سرمنشا اصلی پیدا کنند.

۲۴ شکایت قاضی از آفتِ قضا

مولانا داستان قاضی را تعریف می کند که از دست قضاوت نکردن بیم دارد و نگران آن است که نتواند خوبی را از بدی و راست را از دروغ تشخیص داده و قضاوت نا به جا داشته باشد.

فردی را به عنوان قاضی انتخاب میکنند و او گریه میکرد. جانشین او به قاضی گفت: ای قاضی چرا گریه می کنی؟ اکنون که وقت گریه و زاری تو نیست، بلکه وقت شادمانی و نشاط تو است.

قاضی به نایبش پاسخ داد: یک آدم مردّد و دودل چگونه می تواند میان دو نفری که از ماجرا آگاه هستند برای قضاوت به پیش قاضی می آیند، قضاوت کند؟ آن دو نفر که علیه یکدیگر ادعا دارند از ماجرای خود باخبر و آگاهند، ولی قاضی از چه چیز خبر دارد؟ قاضی که نسبت به احوال آن ها بی خبر و ناآگاه است، چگونه می تواند درباره خون و مال داوری کند؟

تا وقتی که تو رشوه نگرفته ای چشم و دلت باز است. ولی همینکه میل به رشوه گیری در دلت پدید آید، کوردل و اسیر شهوت ها می شوی. زیرا گرفتن رشوه در روح و منش انسان تاثیر زیادی دارد و اگر قاضی یا هر انسانی اسیر این عمل بیهوده شود، دیگر نمیتواند درست را از نادرست تشخیص دهد. من خوب و سرشت خودم را از هوای نفس رها کرده ام و خوردن لقمه های شهوت آلود را کم کرده ام. به همین دلیل ذائقه قلب من نورانی شده، قلب من به نور و بینش و بصیرت روشن شده و میتواند درست را از نادرست تشخیص دهد. نایب به او می گوید: درست است که این دو مراجعه کننده از ماجرای خود آگاهند، ولی دچار غرض ورزی هستند. و درست است که تو از ماجرای آنان بی خبری ولی تو شمع فروزان این مردم هستی. چراکه تو دچار غرض و نقصی نیستی، همین مایه روشنی دیدگان باطنی تو شده است. ولی غرض، آن دو شخص را کور کرده و غرض ورزی، دانایی و علمشان را دفن کرده است. بی غرض بودن، نادانی را به دانایی تبدیل میکند، و همین غرض، دانایی را وارونه می کند و آن را به ستمکاری تبدیل میکند.

هدف مولانا هم از بیان این داستان همین موضوع است که اگر آدمی درونی صاف و پاک و بی آرایش داشته باشد، راست را از دروغ و سره را از ناسره تشخیص می دهد. چرا که پاکی درون آن را به بینشی عمیق می رساند.

۲۵ داستان طوطی و بازرگان

بازرگانی بود که طوطی زیبایی داشت. زمانی که این بازرگان میخواست که به هندوستان سفر کند به همه غلام ها و کنیز هایش گفت که از من چیزی بخواهین که از این سفر با خود برایتان بیاورم. هر کدام از غلامان و کنیزها از او چیزی خواستند و بازرگان وعده داد که چیزی که میخواهند را برایشان می آورد.

درین بین از طوطی خود پرسید: تو چه چیزی میخواهی که برایت از هندوستان بیاورم؟ طوطی گفت: زمانی که در آنجا طوطی ها رو دیدی از حال و احوال من برایشان بگو. بگو که یک طوطی ای هست که مشتاق دیدار شماس است و از بخت بد در قفس زندانیست. بگو که آن طوطی به شما سلام رساند و از شما مشورت خواست. گفت که واقعا شایسته است که من با وجود اشتیاقم اینجا در فراق بمیرم؟ آیا رواست که من در قفس زندانی باشم و شما بر درخت ها و سبزه زار ها باشید؟ زمانی که در مرغزار و پیش همدیگر هستید لحظه ای چند به فکر این مرغ بیچاره باشید چون که از یار یاد کردن میمون و شایسته است چه بسا که این یار مجنونی است که در بند لیلی مانده است.

پس از اینکه بازرگان به هندوستان رسید در بیابان چند طوطی را دید. اسب خود را نگه داشت و به طوطی ها حکایت و سلام طوطی خود را رساند.

یکی از طوطی ها ناگهان لرزید و به زمین افتاد و جان داد. بازرگان از گفتن خبر و حال و احوال طوطی خود پشیمان شد و گفت که من باعث مرگ این جانور شدم چونکه این طوطی با طوطی من خویشاوند است یا یک روح در دو جسم هستند. بسیار پشیمان شد و با خود گفت که زبان مانند آهن و سنگ میماند که باعث میشود هنگام سخن گفتن از دهان آتش بیبارد و همه جا پنبه زاریست که ممکن است با حرف بیجا زدن آتش بگیرد. یک سخن میتواند یک عالم را ویران کند.

پس از این اتفاق بازرگان سفر خود را تمام کرد و به شهر خود بازگشت. برای تک تک غلامان و کنیزان خود ارمغانی که از سفر آورده بود تقدیم کرد. در این میان طوطی گفت که ارمغان من کجاست؟ هر آنچه که دیدی و گفتمی برایم بگو بازرگان گفت: من از کارم بسیار پشیمان هستم و نباید پیامی را از روی بی اطلاعی منتقل میکردم طوطی گفت: ای بازرگان چرا پشیمانی؟ چه باعث این غمگینی تو شده است؟

بازرگان گفت: شکایتها و درد های تورا با گروه طوطیان مطرح کردم. یکی از طوطیان از درد تو آگاه شد و برخورد لرزید و جان داد. و من ازین اتفاق پشیمان شدم که چرا این حرف را گفتم اما پشیمانی دیگر پس از گفتن چه فایده ای دارد؟ حرفی که از زبان خارج میشود مانند تیریست که از کمان خارج شده است و نمیتوان جلوی آن را گرفت. وقتی حرفی گفته میشود تمام جهان را در بر میگرد و اگر یک حرف جهان را ویران نباید شگفت زده شد

زمانی که طوطی بازرگان شنید که آن طوطی در هندوستان چه کرده است لرزید و بر زمین افتاد. بازرگان که این اتفاق را دید بر سرخودش زدن و از شدت غم گریبانش را پاره کرد. گفت که ای طوطی خوب من چرا اینطور شدی؟ ای طوطی خوش آواز من و همدم و همراز من. ای دریغ و افسوس که از زبان زبان بسیاری میرسد. زبان هم آتش است و هم خرمن است چرا درین خرمن آتش میزنی؟ این زبان هم گنجیست که پایانی ندارد و هم رنجیست که درمان ندارد.

پس از اینکه بازرگان طوطی را از قفس بیرون آورد، طوطی ناگهان پرواز کرد و به سرشاخه درخت پرید. بازرگان بسیار شگفت زده شد ازین کار طوطی اش و راز طوطی را دید. به بالا نگاه کرد و گفت ای طوطی من، آن طوطی هندوستان چه کاری کرد که تو از او اموختی و به من مکر زدی؟

طوطی گفت: آن طوطی در هندوستان به من پند داد که آواز دادن را رها کن چونکه همین آواز و هنر باعث زندانی شدن شده است. و به این خاطر خودش را به مردن زد که بگوید ای طوطی ای که همگان تورا برای طرب و آوازت میخواهند، برای اینکه رهایی یابی باید خودت را به مردن بزنی. اگر دانه باشی پرنده ها تورا میچینند و اگر غنچه باشی کودکان تورا میکنند. هر کسی که حسن و هنر خود را نشان بدهند صد قضای بد نصیبش میشود. دشمنان و دوستانش بر او حسد میورزند.

طوطی بازرگان را از سر نصیحت و دلسوزی چند پند داد و نصیحت کرد . و بعد از آن از بازرگان خداحافظی کرد. بازرگان هم به طوطی گفت که خدانگهدارت و در پناه خدا آزاد باش و برو چرا که اکنون به من راه جدیدی نشان دادی. و با خودش گفت که این پندی برای من بود و من به آن عمل میکنم که همانا جان من از یک طوطی کمتر نیست.

۲۶ حکایت آن هندو که یار خود را ملامت می کرد

روزی از روز ها، چهار مرد هندی وارد مسجدی شدند تا در آن نماز بخوانند. آن ها نیت کردند و نماز خود را آغاز کردند. در همین زمان، موذن مسجد وارد آن شد. یکی از آن ها در میان نمازش از موذن پرسید : ((ای موذن! آیا اذان گفته ای؟ الان وقت نماز است دیگر؟)) یکی دیگر از آن ها بر سر او داد زد.

- چکار کردی؟؟؟ نمازت که باطل شد!

نفر سوم خندید و به او گفت : ((او را مسخره می کنی؟ نماز خودت هم که باطل شد!!!))

- خدایا شکر که نماز من همچون این سه نفر باطل نشد.

و این نفر چهارم بود که با شادمانی این جمله را به زبان آورد.

پس نماز هر چهار نفر باطل شد. کاش ما همانند این افراد نباشیم و به جای جست و جوی عیب دیگران، تنها در پی عیب های خویشتن باشیم.

۲۷ مردی که در اتاقش را قفل می زد

سلطان محمد غزنوی غلامی به نام ایاز داشت که در آغاز چوپان بود و با گذشت زمان در دربار سلطان صاحب منصب شد. او اتاقی داشت که هر روز صبح به آن سر می زد و وقت خروج بر در اتاق قفلی محکم می زد تا این که درباری ها گمان کردند ایاز گنجی در اتاق پنهان کرده است و موضوع را از سر حسادت به گوش شاه رساندند.

پادشاه دستور داد وقتی ایاز در اتاقش نیست در را باز کنند و گنج نهان را به محضر شاه بیاورند. به این ترتیب سی تن از بدخواهان به اتاق ایاز ریختند و قفل را شکستند و هرچه گشتند چیزی نیافتند جز یک چارق کهنه و یک دست لباس مندرس که به دیوار آویخته شده بود.

به این ترتیب دست خالی پیش شاه برگشتند و آنوقت سلطان به خنده افتاد که ایاز مردی درستکار است. آن لباس های مندرس مربوط به دوره چوپانی اوست و آنها را در اتاقش آویخته است تا روزگار فقر و سختی اش را به یاد داشته باشد و به رفاه امروزش غره نشود.

هدف مولانا از داستان ایاز، این است که مخاطب هایش در هر جایگاهی که هستند همیشه پوستین کهنه روزگار سختی را برای خودشان نگه دارند تا قدرت، آنها را مغرور و غافل نکند.

در رابطه با همین موضوع، چندی پیش در فضای مجازی عکسی منتشر شد که باعث شگفتی و تحسین برانگیز است. دختر مسلمان مراکشی ای که از چوپانی در مراکش به پست وزیری وزارت آموزش فرانسه دست یافت! و می دانیم که در جوامع گوناگون کم نبودند افراد شایسته ای که با تلاش و پشتکار شبانه روزی جایگاه خود را ارتقا داده اند. و چه خوبست که انسان به هر جایگاهی که دست یافت، گذشته خود را از یاد نبرد و شکرگزار خداوندی باشد که یوسف را از قعر چاه در آورد و عزیز مصر گرداند.

۲۸ ان الله يحب الملحين في الدعاء

در زمان حضرت داوود فردی زندگی می کرد که بسیار تنبل بود و مدام با عجز و لابه در حال دعا کردن به درگاه خداوند بود که به من مال و ثروتی بدون هیچ تلاشی عطا کن. و استدلال هایی نیز برای این رفتار عجیب خود داشت. مثلا میگفت خداوند خود مرا اینگونه به ذات کاهل و بی تلاش آفریده ، مثل کودک نوزاد که نمیتواند هیچ کاری کند و مادر به اون آب و غذا میدهد ، خدا نیز باید بی هیچ تلاشی به من آسودگی دهد. او بر این دعای خویش بسیار پافشاری می کرد و شب تا سپیدگاه صبح مشغول دعا بود. مردم به این رفتار اون میخندیدند. میگفتند حضرت داوود یکی از پر معجزه ترین پیامبران الهی تا کنون بوده و خداوند بسیار به ایشان عنایت داشته است اما حضرت داوود نیز برای ساختن زره سپاه خویش نیز زحمت هایی کشیده و با تنبلی چیزی به دست نیاورده. اما فرد کاهل همچنان بر این خواسته ی خویش اصرار می کرد و میگفت میخواهد میخواهد بی تلاش تا عرش خداوند برود. این خواسته ی عجیب او را مضحکه ی خاص و عام کرده بود تا این که روزی فرد کاهل در خانه اش نشسته بود که یک گاو با سرعت داخل خانه ی او دوید و قفل در را شکست و شروع به بهم ریختن خانه ی فرد کاهل کرد. وی سریع از فرصت استفاده کرد و سر گاو را برید و گوشتش را به قصابی برد تا بفروشد

این حکایت قصد دارد به حدیث : ان الله يحب الملحين في الدعاء (خداوند اصرار کنندگان در دعا را دوست دارد) از رسول اکرم اشاره کند و نشان دهد خواسته هر چند نامعقول باشد خداوند قادر به برآورده کردن آن می باشد و سماجت در دعا را نباید با نا امیدی کنار گذاشت

۲۹ شمس و مولانا و قصه تهیه شراب توسط مولوی

می گویند: روزی مولانا، شمس تبریزی را به خانه اش دعوت کرد. شمس به خانه ی جلال الدین رومی رفت و پس از این که وسائل پذیرایی میزباننش را مشاهده کرد از او پرسید: آیا برای من شراب فراهم نموده ای؟

مولانا حیرت زده پرسید: مگر تو شراب خوار هستی؟!

شمس پاسخ داد: بلی.

مولانا: ولی من از این موضوع اطلاع نداشتم!!

- حال که فهمیدی برای من شراب مهیا کن.

- در این موقع شب، شراب از کجا پیدا کنم؟!

- به یکی از خدمتکارانت بگو برود و تهیه کند.

- با این کار آبرو و حیثیتم بین خدام از بین خواهد رفت.

- پس خودت برو و شراب خریداری کن.

- در این شهر همه مرا می شناسند، چگونه به محله نصاری نشین بروم و شراب بخرم؟!

- اگر به من ارادت داری باید وسیله راحتی مرا هم فراهم کنی چون من شب ها بدون شراب نه می توانم غذا بخورم، نه صحبت کنم و نه بخوابم.

مولوی به دلیل ارادتی که به شمس دارد خرقة ای به دوش می اندازد، شیشه ای بزرگ زیر آن پنهان می کند و به سمت محله نصاری نشین راه می افتد.

تا قبل از ورود او به محله مذکور کسی نسبت به مولوی کنجکاوی نمی کرد اما همین که وارد آنجا شد مردم حیرت کردند و به تعقیب وی پرداختند. آنها دیدند که مولوی داخل میکده ای شد و شیشه ای شراب خریداری کرد و پس از پنهان نمودن آن از میکده خارج شد.

هنوز از محله مسیحیان خارج نشده بود که گروهی از مسلمانان ساکن آنجا، در قفایش به راه افتادند و لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده شد تا این که مولوی به جلوی مسجدی که خود امام جماعت آن بود و مردم همه روزه در آن به او اقتدا می کردند رسید. در این حال یکی از رقیبان مولوی که در جمعیت حضور داشت فریاد زد: "ای مردم! شیخ جلال الدین که هر روز هنگام نماز به او اقتدا می کنید به محله نصاری نشین رفته و شراب خریداری نموده است."

آن مرد این را گفت و خرقة را از دوش مولوی کشید. چشم مردم به شیشه افتاد. مرد ادامه داد: "این منافق که ادعای زهد می کند و به او اقتدا می کنید، اکنون شراب خریداری نموده و با خود به خانه می برد!"

سپس بر صورت جلال الدین رومی آب دهان انداخت و طوری بر سرش زد که دستار از سرش باز شد و بر گردنش افتاد. زمانی که مردم این صحنه را دیدند و به ویژه زمانی که مولوی را در حال انفعال و سکوت مشاهده نمودند یقین پیدا کردند که مولوی یک عمر آنها را با لباس زهد و تقوای دروغین فریب داده و در نتیجه خود را آماده کردند که به او حمله کنند و چه بسا به قتلش رسانند.

در این هنگام شمس از راه رسید و فریاد زد: "ای مردم بی حیا! شرم نمی کنید که به مردی متدین و فقیه تهمت شرابخواری می زنید، این شیشه که می بینید حاوی سرکه است زیرا که هر روز با غذای خود تناول می کند."

رقیب مولوی فریاد زد: "این سرکه نیست بلکه شراب است."

شمس در شیشه را باز کرد و در کف دست همه ی مردم از جمله آن رقیب قدری از محتویات شیشه ریخت و بر همگان ثابت شد که درون شیشه چیزی جز سرکه نیست.

رقیب مولوی بر سر خود کوبید و خود را به پای مولوی انداخت، دیگران هم دست های او را بوسیدند و متفرق شدند.

آنگاه مولوی از شمس پرسید: برای چه امشب مرا دچار این فاجعه نمودی و مجبورم کردی تا به آبرو و حیثیتم چوب حراج بزنم؟

شمس گفت: برای این که بدانی آنچه که به آن می نازی جز یک سراب نیست، تو فکر می کردی که احترام یک مشتم عوام برای تو سرمایه ایست ابدی، در حالی که خود دیدی، با تصور یک شیشه شراب همه ی آن از بین رفت و آب دهان به صورتت انداختند و بر فرقت کوبیدند و چه بسا تو را به قتل می رساندند. این سرمایه ی تو همین بود که امشب دیدی و در یک لحظه بر باد رفت. پس به چیزی متکی باش که با مرور زمان و تغییر اوضاع از بین نرود.

۳۰ نزاع چهار نفر بر سر انگور

چهار نفر، با هم دوست بودند، عرب، ترک، رومی و ایرانی، مردی به آنها یک دینار پول داد. ایرانی گفت: «انگور» بخیریم و بخوریم. عرب گفت: نه! من «عنب» می‌خواهم، ترک گفت: بهتر است «أزوم» بخیریم. رومی گفت: دعوا نکنید! استفیل می‌خریم، آنها به توافق نرسیدند. هر چند همه آنها یک میوه، یعنی انگور می‌خواستند. از نادانی مشت بر هم می‌زدند. زیرا راز و معنای نامها را نمی‌دانستند. هر کدام به زبان خود انگور می‌خواست. اگر یک مرد دانای زبان دان آنجا بود، آنها را آشتی می‌داد و میگفت من با این یک دینار خواسته همه ی شما را می‌خرم، یک دینار هر چهار خواسته شما را بر آورده می‌کند. شما دل به من بسپارید، خاموش باشید. سخن شما موجب نزاع و دعوا است، چون معنای نامها را می‌دانم اختلاف شماها در نام است و در صورت، معنا و حقیقت یک چیز است.

۳۱ بیدار کردن ابلیس معاویه را رضی الله عنه که خیز وقت نماز است

معاویه، خسته از دیدار مردم، در قصر خوابیده بود و در را از داخل قفل کرده نموده بود. ناگهان مردی او را بیدار کرد. اما وقتی معاویه چشمانش را باز کرد کسی را ندید. گفت: «کسی اجازه‌ی ورود به قصر را نداشت. چه کسی جرأت انجام چنین گستاخی‌ای به خود داده؟» بعد اطرافش را نگاه کرد تا شاید فرد پنهان شده را بیابد. تا اینکه فردی را دید که پشتش را به او کرده و صورتش را پشت پرده پنهان می‌کند. پرسید: «نامت چیست؟» جواب داد که بدون پنهان کاری می‌گویم نامم ابلیس است. پرسید: «چرا من را بیدار کردی؟ حقیقت را به من بگو».

ابلیس گفت: «مهلت خواندن نماز رو به پایان است و باید با شتاب به مسجد بروی. پیامبر همیشه می‌گفت که به طاعات بشتابید پیش از آنکه زمانش از دست رود».

معاویه جواب داد که هدف تو این نبود تا من را به خیری راهنمایی کنی. مثل این است که دزدی به خانه‌ام آمده و می‌گوید دارم از خانه‌ات نگه بانی می‌کنم. من چگونه حرف آن دزد را بپذیرم؟

ابلیس گفت: «ما اول فرشته بودیم و مسیر طاعت پروردگار را به دل و جان می‌پیمودیم. ما محرم پیمانندگان مسیر حق و همدم ساکنان عرش الهی بوده‌ایم. پیشه و محبت اول هرگز از دل بیرون نمی‌رود. آیا اگر به چین یا روم سفر کنی دیگر عشق به وطن را از یاد خواهی برد؟ ما هم از عابدان بودیم و عاشق خداوندیم. اگر او من را عتاب کرده است دلیل نمی‌شود که عشق او که در جان من آمیخته شده است از بین برود. اگر من به خاطر حسد به انسان سجده نکردم، علت آن حسد عشق به خداوند بود. حالا که مورد غضب قرار گرفته‌ام لطف‌های گذشته‌ی خداوند را در نظر می‌گیرم نه غضب فعلی اش را».

معاویه گفت: «تمام حرف‌هایی که زدی درست است. اما سهم تو از تمام اینها کاستی و بدی است. تو صدها هزار نفر چون من را فریب داده‌ای. از آتش ساخته شده‌ای و به همین خاطر تا نسوزانی دست‌بردار نیستی. قوم نوح به خاطر مکر تو غرق شد. عذاب نازش شده بر سر قوم عاد و لوط از سر مکر بود و عقل فرعون فیلسوف و هوشمند را تو کور کردی. نیرنگ بشر در مقابل تو مانند قطره‌ای در برابر دریا است. در زیرکی تو مانند کوهی و من همچون ذره‌ای ناچیز».

ابلیس پاسخ داد: «این عقده‌ها را از دلت بازکن. من محک قلب و راستی انسان‌ها هستم. اگر روزی گرگ از آهو بچه‌ای به دنیا بیاورد در آهو یا گرگ بودن او شک است. برای اینکه مشخص شود خوی گرگ دارد یا آهو باید در مقابلش استخوان و گیاه قرار داد. اگر به سمت گیاه رفت خوی آهو دارد و اگر به سمت استخوان خوی سگ. اگر به انسان‌ها هم غذای نفس و روح را عرضه کنی همینگونه است. من آفریدگار انسان‌ها نیستم که بتوانم نیک را بد کنم».

فرد هندویی چون روی سیاه خود را در آینه دید آینه را سوزاند. آینه گفت که گناه من نیست که من را تنبیه می‌کنی».

امیر گفت: «ای راهزن، در من راهی نمی‌یابی. تو راهزنی و من یک تاجر غریب. هرگز خریدار لباسی که تو بیاوری نخواهم بود، زیرا مشتری نمودن راهزن هم از مکر و فریب اوست. خدایا فریاد من از دست این دشمن را بشنو، زیرا اگر قدری دیگر ادامه دهد جامه‌ی تقوای مرا می‌رباید».

پس معاویه رو به درگاه حق کرد و با ناله گفت: «خدایا، سخن او مانند دود است و اگر تو دست مرا نگیری نامه‌ی اعمالم را سیاه می‌کند. من نمی‌توانم برای ابلیس دلیل و حجت بیاورم چون اون فتنه‌ی انسان‌های خوب و بد است. آدم که علم اسما را می‌دانست هم از او فریب خورد و از بهشت بیرون شد».

سپس رو به شیطان کرد و پرسید: «ای ابلیس فتنه گر، برای چه من را بیدار کردی؟»

ابلیس گفت: «اگر برای انسان بدگمان صد دلیل هم بیآوری باز حرف راست را نمی‌پذیرد. پس باید در پاسخ او سکوت کرد، زیرا پاسخ دادن به ابله دیوانگی است. به جای اینکه از من پیش خداوند بنالی، از نفس فرومایه ات بنال. ابلیس را بدون اینکه گناهی کرده باشد لعنت می‌کنی و حيله‌گری آمیخته در وجودت را نمی‌بینی. تو گناه را از من نبین. من خودم از بدی بیزارم. یکبار بدی کردم و هنوز به خاطرش پشیمانم و منتظرم تا روزگار مورد غضب بودنم به پایان برسد و بخشوده شوم.»

معاویه دوباره پافشاری کرد و گفت: «غیر از حقیقت تو را رها نمی‌کند و با مکر و حيله نمی‌توانی دشمنی من را با خود از بین ببری.»

شیطان پرسید: «ای انسان بدبین، چگونه دروغ را از راست تشخیص می‌دهی؟»

پاسخ داد: «پیامبر قلب را محک سخن قرار داده است. او گفته است که دروغ در قلب شک ایجاد می‌کند ولی راستی قلب را اطمینان می‌بخشد. دل باید مریض باشد تا منظور دیگران را نفهمد. چون حرص آدم او را سوی گندم کشید به حرف تو گوش کرد. ولی کسانی که هوا و هوس را از خود دور کرده اند به رازها آگاهی دارند و راستی و ناراستی را از هم تشخیص می‌دهند.»

«قاضی‌ای را منسوب کرده بودند ولی قاضی گریه می‌کرد. نایب علت را جویا شد و به او گفت که الان وقت گریه‌ی شما نیست، زمان خنده و مبارک‌باد شنیدن است. قاضی پاسخ داد که من چگونه بین دو شاکی حکم‌رانی کنم؟ آنها به واقعه واقف اند ولی من چیزی از اتفاقات رخ داده نمی‌دانم. نایب پاسخ داد که درست است که تو از اصل واقعه ناآگاهی، ولی شمع ملت هستی. غرض آنها چشمانشان را به حقیقت کور کرده است. بی‌غرض بودن جهل تو را به آگاهی تبدیل می‌کند، ولی اگر مغرض شوی و رشوه بگیری چشمانت به روی حقیقت بسته خواهند شد.»

«من هوا و هوس را از دلم دور کرده ام و حقیقت را از دروغ تشخیص می‌دهم. حالا بگو تویی که دشمن بیداری هستی چرا من را از خواب بیدار کردی؟ تو را گرفتار کرده‌ام، پس حقیقت را بگو زیرا من حقیقت را می‌دانم.»

شیطان مکر و حيله‌های بسیار کرد ولی معاویه آنها را نشنیده گرفت و صبر پیشه کرد.

شیطان سرانجام گفت: «بیدارت کردم تا به نماز جماعت برسی. چون اگر نمی‌رسیدی غم و اندوه بر تو مستولی می‌شد و اشک بسیار می‌ریختی. اجر آن غم و اشک به اندازه‌ی صد نماز بود.»

«روزی شخصی به سمت مسجد می‌رفت. وقتی به مسجد رسید دید مردم دارند از آنجا خارج می‌شوند. پرسید چرا دارید از مسجد خارج می‌شوید؟ کسی جواب داد که پیامبر نماز را به جماعت خوانده و نماز پایان یافته. آن فرد از سر حسرت آهی از ته دل کشید که حاکی از درد و رنج درونی‌اش بود. فرد دیگری گفت که این آه را به من بده و نماز من را بگیر. گفت آه برای تو و نماز برای من.»

«شب فردی که آه را گرفته بود در خواب دید که هاتفی به او می‌گوید که آب حیات را خریده‌ای و به حرمت این نماز تمامی خلق مقبول شد.»

«پس ای امیر پاک، اگر نمازت قضا می‌شد از ته دل آه و فغان می‌کردی و ثوابی بیش از دویست ذکر و نماز را به دست می‌آوردی. من حسودم و از سر حسادت تو را بیدار کردم تا به چنین ثوابی دست نیابی.»

معاویه گفت: «حالا راست می‌گویی چون چنین کاری از تو بر می‌آید. ولی من مگس نیستم که عنکبوتی چون تو مرا به دام بیاندازد. باز سفیدم که شکار شاه می‌شود. تو به این دلیل من را به سوی خیر می‌خواندی تا من را از خیر والاتری دور کنی.»

۳۲ صیاد سبزپوش

پرنده ای گرسنه به مرغزاری رسید . دید دانه هایی روی زمین ریخته و دامی پهن شده و صیادی کنار دام نشسته است. صیاد برای اینکه پرندگان را فریب دهد خود را با شاخ و برگ درختها پوشیده بود. پرنده چرخ می زد و آمد کنار دام نشست. از صیاد پرسید: ای سبزپوش! تو کیستی که در میان این صحرا تنها نشسته ای؟ صیاد گفت: راهب هستم از مردم خسته شده ام و از برگ و ساقه گیاهان غذا میخورم. پرنده گفت: در اسلام رهبانیت و جدایی از جامعه حرام است. چگونه تو رهبانیت و دوری از جامعه را انتخاب کرده ای؟ از رهبانیت بیرون بیا و با مردم زندگی کن. صیاد گفت: این سخن تو همیشه صادق نیست؟ زیرا دوری از مردم هرچه بد باشد از همنشینی با بد ها بدتر نیست. سنگ و کلوخ بیابان تنها هستند ولی به کسی زبانی نمی‌رسانند و فریب هم نمی‌خورند. مردم یکدیگر را فریب می‌دهند. پرنده گفت: تو اشتباه فکر میکنی؟ اگر با مردم زندگی کنی و بتوانی خود را از بدی حفظ کنی کار مهمی کرده‌ای و گرنه تنها در بیابان خوب بودن و پاک ماندن کار سختی نیست. صیاد گفت: بله، اما چه کسی میتواند بر بدی های جامعه پیروز شود و فریب نخورد؟ برای اینکه پاک بمانی باید دوست و راهنمای خوبی داشته باشی. آیا در این زمان چنین کسی پیدا میشود؟ پرنده گفت: باید قلبت پاک و درست باشد. راهنما لازم نیست. اگر تو درست و صادق باشی، مردم درست و صادق تو را پیدا میکنند. بحث صیاد و پرنده بالا گرفت و پرنده چون خیلی گرسنه بود یک سره به دانه ها نگاه می کرد. از صیاد پرسید: این دانه ها مال توست؟ صیاد گفت: نه، مال یک کودک یتیم است. آنها را به من سپرده تا نگهداری کنم. حتما می دانی که خوردن مال یتیم در اسلام حرام است. پرنده، چون از گرسنگی طاقتش طاق شده بود گفت: من از گرسنگی دارم میمیرم و در حال ناچاری و اضطراب، شریعت اجازه می دهد که به اندازه رفع گرسنگی از این دانه ها بخورم. صیاد گفت: اگر بخوری باید پول آن را بدهی. صیاد پرنده را فریب داد و پرنده که از گرسنگی صبر و قرار نداشت، قبول کرد که بخورد و پول دانه ها را بدهد. همین که نزدیک دانه ها آمد در دام افتاد و اه و ناله اش بلند شد.

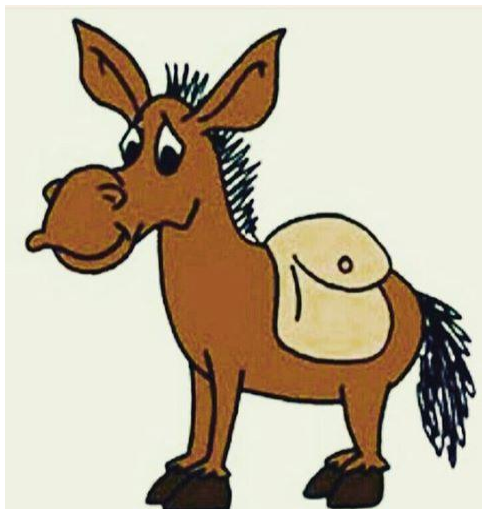
۳۲ وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عبادت من نیامدی

از طرف حق تعالی به سوی موسی کلیم الله عتایی شد که ای خورشید دنیای من ای که من با نور ایزدی از شرق طلوعت دادم. از دستت رنجور شدم از بس پیشم نیامدی. پاسخ داد ای که هیچ مثل تو نیست سبحانا . ای خدای من چه رمزی در سخنانت نهفته است با من بگو. باز خدا گفت که در رنجم که چگونه از کرمم چیزی نخواستی. گفت که ای خداوند باری تعالی منزهی. عقل من بر نمی تابد این سخنان تورا. حرف هایت را برایم واضح و آشکار بیان کن. وحی آمد ای بنده ی گزیده شده ی من. عذر بنده ام عذر من است. رنج بنده ام رنج من است. (با من سخن گو)

هر که همنشینی با خدا را میخواهد تا در زمره ی اولیاءالله شود باید یادی از من کند و از اولیاءالله اگر دور شوی (یادی از من نکنی) هلاک خواهی شد همچون جزیی که بی کل مانده و هیچ است. و هر کسی که شیطان او را از کریمان دور کند او را تنها خواهد یافت و گمراهش خواهد کرد. همه یکی یکی از دست می روند به یک آن (اگر دنباله روی شیطان باشند) حيله های شیطان که برایت بازگو کردم بشنو و عبرت بگیر. (از من یاد کن)

۳۴ آهو در طویله خران

صیادی، یک آهوی زیبا را شکار کرد و او را به طویله خران انداخت. در آن طویله، گاو و خر بسیار بود. آهو از ترس و وحشت به این طرف و آن طرف می‌گریخت. هنگام شب مرد صیاد، گاه خشک جلو خران ریخت تا بخورند. گاو و خران از شدت گرسنگی گاه را مانند شکر می‌خوردند. آهو، رم می‌کرد و از این سو به آن سو می‌گریخت، گرد و غبار گاه او را آزار می‌داد. چندین روز آهوی زیبایی خوشبو در طویله خران شکنجه می‌شد. مانند ماهی که از آب بیرون بیفتد و در خشکی در حال جان دادن باشد. روزی یکی از خران با تمسخر به دوستانش گفت: ای دوستان! این امیر وحشی، اخلاق و عادت پادشاهان را دارد، ساکت باشید. خر دیگری گفت: این آهو از این رمیدن‌ها و جستن‌ها، گوهری به دست آورده و ارزان نمی‌فروشد. دیگری گفت: ای آهو تو با این نازکی و ظرافت باید بروی بر تخت پادشاه بنشینی. خری دیگر که خیلی گاه خورده بود با اشاره سر، آهو را



دعوت به خوردن کرد. آهو گفت که دوست ندارم. خر گفت: می‌دانم که ناز می‌کنی و ننگ داری که از این غذا بخوری.

آهو گفت: ای الاغ! این غذا شایسته توست. من پیش از این که به این طویله تاریک و بد بو بیایم در باغ و صحرا بودم، در کنار آب‌های زلال و باغ‌های زیبا، اگرچه از بد روزگار در اینجا گرفتار شده‌ام اما اخلاق و خوی پاک من از بین نرفته است. اگر من به ظاهر گدا شوم اما گدا صفت نمی‌شوم. من لاله سنبلی و گل خورده‌ام. خر گفت: هرچه می‌توانی لاف بزن. در جایی که تو را نمی‌شناسند می‌توانی دروغ زیاد بگویی. آهو گفت: من لاف نمی‌زنم. بوی زیبایی مشک در ناف من گواهی می‌دهد که من راست می‌گویم. اما شما خران نمی‌توانید این بوی خوش را بشنوید، چون در این طویله با بوی بد عادت کرده اید.

۳۵ تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

بر دشمن بیرون غلبه کردیم اما دشمنی متخاصم تر در نفس خود داریم. دشمنی که عقل و هوش هم که حربه ی غلبه بر دشمن بیرونیست در برابر آن کارساز نیست. این نفس که خود جز ای از دوزخ است ویژگی های کل را دارد. تمام دنیا هم اگر در اختیارش باشد سیری نمیشناسد و همچنان سر کش است. ذره ای از عطش نفس کم نشود ولو متنوع ترین اطعمه را بخورد. این سوز و حرارت تشنگی را از حرارت جهنم گرفته است.

تنها حق است که او را به رکاب میزند والا هر که غیر حق خود مغلوب اوست. از نبرد بیرون که فارغ میشوی به نبرد درون مشغول شو که آن یکی یسیر و این یکی عسیر است. حریف این نبرد تنها حق است اما کار بسیار سخت تر از حد تصور است. جنگاوری که صفوف دشمن را میشکند، دلاور میندار که دلاور آنست که منیت را بشکند.

۳۶ فیل در تاریکی

شهری بود که مردمش، اصلاً فیل ندیده بودند، از هند فیلی آوردند و به خانه تاریکی بردند و مردم را به تماشای آن دعوت کردند، مردم در آن تاریکی نمی توانستند فیل را با چشم ببینند و مجبور بودند با دست آن را لمس کنند. کسی که دستش به خرطوم فیل رسید. گفت: فیل مانند یک لوله بزرگ است. دیگری که گوش فیل را با دست گرفت؛ گفت: فیل مثل بادبزن است. یک نفر بر پای فیل دست کشید و گفت: فیل مثل ستون است. و کسی دیگر پشت فیل را با دست لمس کرد و فکر کرد که فیل مانند تخت خواب است. آنها وقتی نام فیل را می شنیدند هر کدام گمان می کردند که فیل همان است که تصور کرده اند. فهم و تصور آنها از فیل مختلف بود و سخنانشان نیز متفاوت بود.

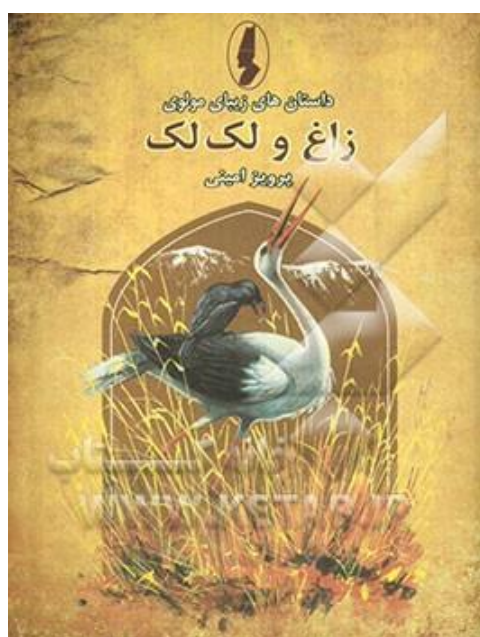


اگر در آن خانه شمعی می بود. اختلاف حرف های آن ها از بین می رفت. ادراک حسی مانند ادراک کف دست، ناقص و نارسا است. نمی توان همه چیز را با حس و عقل شناخت.

۳۷ سبب پریدن و چرخیدن مرغی با مرغی کی جنس او نبود

حکیمی در حال گذر از مسیری بود که چشمش به زاغ و لک لکی افتاد که با هم در حال پریدن و راه رفتند. بسیار تعجب کرد که علت چیست که دو ناهمجنس با هم نشست و برخاست میکنند. به فکر فرو رفت. یکی مانند خورشید بود، دیگری مثل خفاش. یکی مانند ماه بود و دیگری مانند کرم در سرگین. یکی مانند فرشتگان بود و دیگری مانند ابلیس. اختلاف زیاد بود و حکیم در بهت فرو رفته بود. پس از اندکی تامل و دقت دریافت که یک نقطه مشترک دارند و هر دو لنگ هستند. و با این وجه مشترک به تناقضات خودش پایان داد.

داستان به موارد بسیاری اشاره میکند. اول اینکه حکیم ظاهر را میبیند. ممکن است در ظاهر تفاوت ها زیاد باشد ولی روح و ذات ها و آنچه نهان است از دید عوام به هم نزدیک باشد.



دومین مورد اشاره به پای لنگ و راضی شدن حکیم است. دو نکته وجود دارد. حکیم از نبود وجه مشترک تعجب میکند و انتظار دارد کبوتر با کبوتر و باز با باز باشد. که این به دید حکیم برمیگردد و ضرورتی بر وجود تشابه نیست. دومین نکته وجود پای لنگ است. گاهی یک وجه مشترک به قدری اهمیت میابد و ارزش پیدا میکند که باعث نادیده گرفتن تمام تفاوت ها میشود. که در اینجا پای لنگ وجه مشترک است

سومین موردی که به نظرم درست می آید و گفتنش خالی از لطف نیست، غیر الزامی بودن شرط شباهت است. چه بسا دوستانی که با وجود شباهت های زیاد دوستیشان دوام چندانی نداشته و عمق کمی هم داشته اما دوستی هایی که از انسان هایی با تفاوت های زیاد بوده و نتایجش یک دوستی طولانی و عمیق شده. بودن تشابه منطقی است ولی لازم نیست.

۳۸ پادشاه و کنیزک

در زمان قدیم پادشاهی بود که هم از ملک دنیا مالی داشت و هم از دین خدا بهره ای. روزی از روزها که پادشاه به شکار رفته بود، در شاهراه کنیزکی دید و مهر آن کنیز به دلش نشست و آن کنیز را خرید. هنوز چند روزی از ورود کنیز به دربار شاه نگذشته بود که از قضای روزگار به بیماری عجیبی دچار شد.

آن یکی خر داشت و پالانش نبود

یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست

آب را چون یافت خود کوزه شکست

پادشاه طبیبان را جمع کرد و به آنها گفت که امروز جان این کنیز در دست شماست. اگر او را درمان کنید گنج و مال بسیار نصیبتان خواهد شد. طبیبان گفتند که ما او را درمان خواهیم کرد. اما خداوند عجز بشر را به خوبی به آنها نشان داد. و هر چه کردند فقط درد و رنج کنیز بیشتر شد. کنیزک هر روز لاغرتر و ضعیفتر می شد و کاری از پادشاه بر نمی آمد.

از قضا سرکنگبین صفرا فزود

روغن بادام خشکی می نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت

آب آتش را مدد شد همچو نفت

پس پادشاه که عجز طبیبان را دید به مسجد رفت و با مدح و دعا بخشش خداوند را خواست. چون این دعا از دل و جان او برخاست پس خواب او را فرا گرفت. در عالم خواب پیرمردی را دید که گفت فردا حکیمی غریبه نزد تو می آید. به حرف او گوش کن و قدرت حق را در علاج او ببین.

صبح فردا غریبه ای فاضل و پرمایه نزد پادشاه آمد. پادشاه از او با احترام استقبال کرد و او را همان معشوق حقیقی یافت. سپس او را بر بالین کنیز برد. حکیم کنیز را معاینه کرد و به پادشاه گفت: میدانید چرا همه ی دوا و درمان هایی که تا کنون بکار بستید بی نتیجه بود؟! چرا که طبیبان از حال درون او بی خبر بودند و درد کنیز درد تن نیست بلکه درد دل است.

و بر بالین کنیز نشست و در حالی که خود را مشغول معاینه کنیز نشان میداد دست کنیزک را در دست گرفت و شروع به

پرسیدن

سوالاتی کرد :

" اهل کجایی؟ "

"نزدیکان و خانواده ات از کدام طایفه اند؟!"

و سپس طبیب شروع به حرف زدن از شهر و دیار و خویشان و نزدیکان کنیز کرد. و همچنان که سوالاتش را می پرسید دست بر نبض کنیز گذاشته بود و همانطور که اسم شهرها و افراد را می گفت به نبض کنیزک توجه داشت. شهرها را یکی یکی نام می برد ولی تغییری در حال و نبض کنیز مشاهده نمی شد. تا آنجا که رسید به زرگری از شهر سمرقند. ناگهان نبض او

نامتعادل و رنگش سرخ و زرد شد. حکیم که درد کنیز را فهمیده بود نشان زرگر را پرسید و نزد پادشاه رفت و داستان را گفت. و اضافه کرد که باید این زرگر را به اینجا بیاوری. پادشاه فرستادگانی با خلعت و پول به سمرقند و نزد زرگر فرستاد که پادشاه خواسته که تو خزانه دارش شوی. مال و ثروت که دیگ طمع زرگر را به جوش انداخته بود باعث شد که زندگی و خانواده را رها کند و به دربار پادشاه بیاید. پادشاه از او به خوبی استقبال کرد و خزانه را به او سپرد. طیب به پادشاه گفت که اکنون کنیز را به این زرگر بده تا حال کنیز خوب شود. پادشاه اطاعت کرد. بعد از شش ماه که حال کنیز کاملا خوب شد، کم کم شروع به خوراندن شربتی به زرگر کردند که روز به روز او را بیمار تر و رنگ پریده تر می کرد. همچنان که زرگر زشت تر و رنگ پریده تر می شد، کنیز هم هر روز از او دلسرد تر می شد.

مولانا در اینجا می فرماید :

عشق هایی کز پی رنگی بود

عشق نبود عاقبت ننگی بود

مولانا در این داستان تمثیلی نشان داد که عشق به زیبایی های فریبنده ی دنیایی ، عمر کوتاهی دارد ، چرا که زیبایی های دنیایی فانی هستند و به طبع عشق به آنها هم فنا پذیر است.

به این ترتیب زرگر مرد و عشق و رنج او از دل کنیز پاک شد. که عشق مردگان پاینده نیست.

و میتوان چنین برداشت کرد که اگر انسان به دنبال یک عشق همیشگی و تمام نشدنی باشد، باید به دنبال یک معشوق باقی و همیشگی بندد، و چه کسی که باقی تر است از ذات حق؟!

می فرماید: عشق آن زنده گزین کو باقی است...

* برداشت من از این داستان به این صورت است که مولانا در آن تمثیلی از زندگی ما انسانها آورده است. در این داستان احتمالا پادشاه نماد انسان، کنیزک نماد نفس انسان و زرگر نماد دنیا و مادیاتش است. و مولانا تاکید می کند که عشق به عالم فانی، ناپایدار است و آنچه که باقی و پایدار است خداوند و عالم معناست.

۳۹ پرنده‌ی نصیحت‌گو

یک شکارچی، پرنده‌ای را به دام انداخت. پرنده گفت: ای مرد بزرگوار! تو در طول زندگی خود گوشت گاو و گوسفند بسیار خورده‌ای و هیچ وقت سیر نشده‌ای. از خوردن بدن کوچک و ریز من هم سیر نمی‌شوی. اگر مرا آزاد کنی، سه پند ارزشمند به تو می‌دهم تا به سعادت و خوشبختی برسی. پند اول را در دستان تو می‌دهم. اگر آزادم کنی پند دوم را وقتی که روی بام خانه‌ات بنشینم به تو می‌دهم. پند سوم را وقتی که بر درخت بنشینم. مرد قبول کرد. پرنده گفت: پند اول اینکه: سخن محال را از کسی باور مکن. مرد بلافاصله او را آزاد کرد. پرنده بر سر بام نشست. گفت پند دوم اینکه: هرگز غم گذشته را مخور. برجیزی که از دست دادی حسرت مخور. پرنده روی شاخه درخت پرید و گفت: ای بزرگوار! در شکم من یک مروارید گرانبها به وزن ده درم هست. ولی متاسفانه روزی و قسمت تو و فرزندانت نبود. و گرنه با آن ثروتمند و خوشبخت می‌شدی. مرد شکارچی از شنیدن این سخن بسیار ناراحت شد و آه و ناله‌اش بلند شد. پرنده با خنده به او گفت: مگر تو را نصیحت نکردم که بر گذشته افسوس نخور؟ یا پند مرا نفهمیدی یا کر هستی! پند دوم این بود که سخن ناممکن را باور نکنی. ای ساده لوح! همه وزن من سه درم بیشتر نیست، چگونه ممکن است که یک مروارید ده درمی در شکم من باشد؟ مرد به خود آمد و گفت: ای پرنده دانا پندهای تو بسیار گرانبهاست. پند سوم را هم به من بگو. پرنده گفت: آیا به آن دو پند عمل کردی که پند سوم را هم بگویم.

پند گفتن با نادان خواب‌آلود مانند بذر پاشیدن در زمین شوره‌زار است. حماقت همچون درزی است که دوخته نخواهد شد پس تو ای پند گو برای افراد احمق پند نگو.

مثنوی معنوی - دفتر چهارم - بخش ۸۶

۴۰ رقص صوفی بر سفره خالی

یک صوفی، سفره‌ای دید که خالی است و از درخت آویزان است. صوفی شروع به رقص کرد و از عشق نان و غذای سفره شادی می‌کرد و جامه خود را می‌درید و شعر می‌واند: «نانِ بی نان، سفره درد گرسنگی و قحطی را درمان می‌کند». شور و شادی او زیاد شد. صوفیان دیگر هم با او به رقص درآمدند هوهو می‌زدند و از شدت شور و شادی چند نفر مست و بیهوش افتادند. مردی پرسید. این چه کار است که شما می‌کنید؟ رقص و شادی برای سفره بی نان و غذا چه معنی دارد؟



صوفی گفت: مرد حق در فکر «هستی» نیست. عاشقانِ حق با بود و نبود کاری ندارند. آنان بی سرمایه، سود می‌برند. آنها «عشق به نان» را دوست دارند نه نان را. آنها مردانی هستند که بی‌بال دور جهان پرواز می‌کنند. عاشقان در عدم ساکن‌اند. و مانند عدم یک رنگ هستند و جانی واحد دارند.

۴۱ شخصی که از زوی خشم مادر خود را کشت



به قاتل گفتند : تو به سبب سرشت بد خویش ، حتی از حق مادری یاد نکردی. بگو که چرا مادر خود را کشتی؟ گفت: او مرتکب کاری شده بود که برای وی ننگ بود او را کشتم تا خاک عیب او را بپوشاند. گفتند: آن مرد را می کشتی. گفت: در این صورت باید هرروز یک نفر را میکشتم. من او را کشتم و خود را از کشتن خلق رهاندم. گلوی او را ببرم بهتر است از اینکه گلوی خلق را ببرم. آن مادر بد خو نفس توست که فسادش همه جا را فرا گرفته. هوشیار باش و نفس خود را بکش، زیرا که به خاطر او هر لحظه در صدد کشتن کسی بر میآیی.

نفس توست آن مادر بد خاصیت
که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
هر دمی قصد عزیزی می کنی

اگر نفس را بکشی از عذرخواستن رها میشوی و دیگر در دنیا دشمنی نخواهی یافت. در این جا مولانا اشاره ای دارد که بعضی ها میگویند پس چرا پیامبران که نفس خود را کشته اند دشمن و حسود دارند. ای جوینده راستی گوش کن تا جواب اشکال تردید آمیزت را بشنوی. منکران با خودشان دشمنی می کردند و آنان به خودشان ضربه میزدند. دشمن کسی است که قصد جان آدم را بکند، آن نیست که خود در حال جان کندن باشد. مانند آن غلامی که برای انتقام از خواجه ی خود، خودکشی میکند و خود را از بام خانه سرنگون میکند ، تا به ارباب خود ضرر بزند!

اگر کودک به مری خود ،بیمار بر طبیب خود ، رختشوی بر خورشید و یا ماهی بر آب خشمگین شود ، تو خود دقت کن که کدام زیان می بینند و سرانجام کدامیک بدبخت میشوند؟

گر شود بیمار دشمن با طبیب
ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهن راه خودند
راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
ماهیی گر خشم می گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان
عاقبت که بود سیاه اختر از آن

اگر خدا تو را زشت رو آفریده باشی هوشیار باش که زشت خو نباشی. اگر کفشت پاره شد به سنگلاخ مرو . اگر دو عیب داری سعی مکن آن را چهار عیب کنی. من در این دنیای تلاش و تجربه ،هیچ چیزی شایسته تر از اخلاق نیکو ندیدم.

من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

مثنوی - دفتر دوم

۴۲ داستان شخصی که میخواست زبان حیوانات را بداند

شخصی به نزد حضرت موسی می آید و از او میخواهد که زبان حیوانات را به او بیاموزد. حضرت موسی به او میگوید که اینکار درست نیست و به صلاح نیست که بدانی. ولی شخص اصرار میکند و حضرت موسی از خدا اجازه میگیرد که به او بیاموزد این را.

صبح روز بعد آن شخص در خانه نزد حیوانات میرود. غلام او که داشت صبحانه آماده میکرد تکه نانی از دستش زمین می افتد. سگ و خروس به سمت آن نان میدوند و خروس آن را برمیدارد. سگ میگوید انصاف نیست تو میتوانی جو و گندم بخوری و من نمیتوانم پس نان را ب من بده. خروس میگوید فردا اسب صاحبخانه میمیرد و تو میتوانی از گوشت آن بخوری. صاحبخانه این را میشنود و فوراً اسب را میفروشد. فردای آن روز دوباره خروس نان را برمیدارد. سگ میگوید تو ب من دروغ گفتی و اسب فروخته شد. خروس میگوید اشکالی ندارد در عوض امروز خرش میمیرد و تو میتوانی گوشت خر بخوری. صاحبخانه خر را نیز میبرد و میفروشد. روز بعد دوباره سگ میگوید که تو باز دروغ گفتی و من گشنه مانده ام. خروس میگوید اینبار غلام او میمیرد و برایمان کلی نان میریزند. صاحبخانه غلامش را هم فروخت. فردایش سگ میگوید تو دروغ گفتی و خروس میگوید من دروغ نمیگویم چون که همیشه اذان هارا به موقع میگویم و مطمئن باش فردا صاحبخانه میمیرد و همه ی اقوام برای او گوسفند قربانی میکنند و تو به مرادت میرسی. صاحبخانه این را هم شنید و نزد حضرت موسی رفت و از او چاره ای خواست. حضرت گفتند



اسب و خر و غلامت بلای جانت بودند و اگر بلاهای جانت را دور نمیکردی نوبت به خودت نمیرسید به خاطر همین میگفتم به ضررت است که زبان حیوانات را بدانی. این را گفت و آن شخص در لحظه ای بعد مرد.

حضرت موسی دعایی کرد که خدایا به بزرگی ات این مرد را ببخش و او را زنده کن. خداوند به حضرت موسی گفت ما او را به خاطر تو بخشیده و زنده اش میکنیم.

۴۳ خرگیری

آن یکی در خانه ای در، می گریخت	زردرو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست	که همی لرزد تو را چون پیر، دست
واقعه چون است چون بگریختی	رنگ رخساره چنین، چون ریختی؟
گفت بهر سخره شاه حرون	خر همی گیرند امروز از برون
گفت می گیرند گوخر، جان عم	چون نه ای خر، رو، تورا زین نیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست	جد جد ، تمییز هم برخاسته است
چون که بی تمییزیان مان سرورند	صاحب خر را به جای خر برند

شخصی در حالی که ترسیده و وحشت زده بود به خانه ای پناه می برد. صاحب خانه به مرد گفت: انشالله که خیر است که بدن تو مانند دست پیر می لرزد و این گونه ترسیده ای. اتفاقی افتاده و چرا فرار می کنی و چرا رنگ از چهره ات پریده و ترسیده ای.

آن مرد ترسیده گفت: امروز برای بیگاری شاه سرکش و ستمگر در شهرها خر می گیرند. صاحب خانه به آن مرد وحشت زده گفت: ای جان عمو گیرم که خر می گیرند وقتی که تو خر نیستی برو و از این موضوع ناراحت مباش. آن مرد گفت: این ها به اندازه ای در گرفتن خر جدی و کوشا هستند که اگر مرا به جای خر بگیرند جای تعجب نیست. این قدر برای گرفتن خر جدی هستند و چنان اقدام کرده اند که راستی قدرت تشخیص آن ها از بین رفته است. از آنجا که انسان های نالایق در راس کار و سرور ما می باشند ، به دلیل نادانی صاحب خر را به جای خر می برند.

۴۴ خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست گفت از آنک خوردهام گفت این خفیفست
گفت آنچه خوردهای آن چیست آن گفت آنک در سبو مخفیفست آن
دور میشد این سال و این جواب ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادبست هوی هوی میخوران از شادبست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی خانهی خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی همچو شیخان بر سر دکانمی

معنی شعر:

۱. مامور دولت در نیمه های شب مستی را که کنار دیوار خوابیده بود، می بیند.
۲. نگهبان از مست پرسید که زود بگوچه خورده ای؟ مست هم گفت از چیزی که درون کوزه بود خوردم.
۳. محتسب پرسید در کوزه مگر چیست؟ مست گفت: چیزی که من خوردم!
۴. نگهبان گفت آن چیزی که خوردی چیست؟ مست گفت چیزبست که درون این کوزه است!
۵. این پرسش و پاسخ مثل چرخ میچرخید و تکرار می شد.
۶. نگهبان به مست گفت که "ها" کند ولی مست به جای "ها" کردن "هوهو" کرد.
۷. نگهبان گفت من بهت میگویم "ها" کن، تو "هوهو" میکنی؟! مست گفت من شادم ولی تو به خاطر غمی که داری خمیده هستی.
۸. آه رمزی از غم و ناراحتی است ولی هوهوی مستان نشان شادی است.
۹. نگهبان گفت من نمیدانم که تو چه میگویی! این بحث بی فایده را تمام کن و جوری نشان نده که انگار خیلی چیزها میدانی.
۱۱. مست گفت: برو چون اصلا بین من و تو تناسبی وجود ندارد. نگهبان گفت: تو مست هستی پس باید بلند شوی و با من تا زندان بیایی.
۱۱. مست گفت: نگهبان تو برو چرا که من هیچ چیزی ندارم و با گرو گرفتن من چیزی به تو نمی رسد.
۱۲. چرا که من اگر قدرتت راه رفتن داشتم به خانه میرفتم و به این روز نمی افتادم.
۱۳. من اگر عقل و هوش داشتم مثل بقیه مردم سر دکان و کارم بودم و به این روز نمی افتادم.

۴۵ روستایی و گاوش

در روستایی مردی بود که یک گاو شیرده داشت. این گاو هر روز شیر فراوان به صاحبش می داد می داد. مرد علاقه زیادی به گاوش داشت. او هر روز گاو را به صحرا برده و گاو تا توانست علف تازه میخورد و شامگاه از صحرا بر میگشتن و گاو را به طویله می برد و کنار آخور میبست.

روزی از صحرا برگشتن و مرد روستایی گاوش را کنار آخور بست و با خیال راحت به خانه رفت. شیری از صحرا آمد و وارد طویله شد و گاو را خورد و جای گاو ایستاد. نیمه های شب مرد از صدای خرناس شیر که در طویله بود بیدار شد و به طویله رفت. طویله تاریک بود. مرد روستایی که طویله را کاملا می شناخت کورمال کورمال رفت و با مالیدن دست به اطراف گاو را پیدا کرد. مرد روستایی دست به اعضای مختلف شیر می مالید با گمان به اینکه دست به گاوش می مالد. شیر خنده اش گرفت و در دل خود گفت این بیچاره اگر می دانست که به چه حیوانی دست می زند حتما فرار میکرد. روستایی که در تاریکی مثل کوری بود که به دنبال گاوش میگشت و نمی دانست که شیر به جای گاوش است. حتما چشم عقل و دلش نیز کور بود که نمی توانست با دست مالیدن به اعضای شیر تشخیص دهد که گاوش نیست. فقط بینایی چشم کافی نیست بلکه عقل و دانش هم لازم است.

آن چه چشم است آنکه بینایش نیست
ز امتحانها جز که رسوایش نیست

۴۶ حکایتی از پیرزن و آرایش صورت

در روزگاران دور پیرزنی که نسل بود که صورتش زرد و چین و چروک های بسیاری داشت. دندان هایش هم ریخته و قامتش همچون کمانی خمیده و هوش و حواسش نیز از کار افتاده بود. اما با این کبر سن همچنان میل به شهوت و شوهر در دل داشت. روزی همسایه ها او را به عروسی دعوت کردند.

پیرزن برای آرایش صورت خود جلوی آینه رفت. سرخاب بررویش می مالید اما از بس صورتش چین و چروک داشت ، صورتش صاف نمی شد. برای اینکه آن ها را صاف کند، نقش و نگار های زیبای کاغذ های قرآن را می برید و به صورتش میچسباند و روی آنها سرخاب میمالید اما همین که چادر سر می کشید که برود، نقش ها از صورتش باز میشد و می افتاد. چندین بار این کار را تکرار کرد و تهذیب های قرآن باز از صورتش کنده می شد. ناراحت شد و شیطان را لعنت کرد. ناگهان شیطان در آینه ظاهر شد و به او گفت : ای بدکاره ی خشک ناشایست ! من که به حيله گری معروف هستم در تمام عمر چنین مگری به ذهنم خطور نکرده بود. چرا مرا لعنت می کنی که خود از صد ابلیس مکارتری. تو با اینکه ورق های قرآن را پاره پاره کردی تا صورت زشتت را زیبا کنی، اما این رنگ مصنوعی و سرخاب صورت تو را سرخ و با نشاط نکرد.

مولوی با استفاده از این داستان می گوید: ای مردم دغلکار! تا کی سخنان خدا را به دروغ بر خود می بندید. دل خود را صاف کنید تا این سخنان بر دل شما بنشینند و دل هاتان را پر نشاط و زیبا کند.

۴۷ حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

عالمی نحو شناس در یک کشتی سوار شد و به هنگام گفتگو با مرد کشتیبان با غرور و خودپرستی گفت: ای کشتی بان آیا از علم نحو چیزی خوانده ای؟ کشتی بان گفت: خیر چیزی نخوانده ام. مرد عالم گفت: پس نیمی از زندگانت بر فنا رفته است.

اگر چه کشتی بان با این سخن خودخواهانه بسیار رنجید، ولی خاموش شد و چیزی نگفت.

تا اینکه به امر الهی، باد، کشتی را به کام گردابی مهیب انداخت، کشتی بان با صدای بلند به ان نحوی گفت: بگو بدانم آیا شناگری آموخته ای یا نه؟ نحوی گفت: ای خوش سخن چیزی نمی دانم.

کشتی بان گفت: ای نحوی بدان که همه زندگی ات بر فنا ست. زیرا که این کشتی می رود که در این گردابها غرق شود.

حکایت کشتی بان و مرد نحوی فرصتی می دهد تا مولانا به غرور و خودبینی عالمان ظاهر بین بتازد، و از آن میان نحویان مغرور را مثال می آورد که اینام به دانش مقدماتی نحو می بالند و می لافند. در حالی که زبان تنها کلیدی است که ما را آماده می سازد تا با علوم و معارف آشنا شویم، و فی نفسه نمی تواند علم به معنی حقیقی کلمه باشد.

ای انسان بدان که اینجا باید علم محو آموخت نه نحو. اگر تو اهل محو هستی، بی بیم و هراس به دورن آب بیا.

دریا، مرده را بر روی آب می آورد و تا وقتی که زنده باشد کی از دریا نجات پیدا می کند؟ خودبینان نیز در دریای هستی هلاک و دچار بعد از حق می شوند. اما محویان دریای حق به حقیقت می پیوندند.

هر گاه تو از اوصاف بشری و جسمانی ات رها شوی و بمیری (از مادیات رهایی یابی)، آنوقت است که دریای اسرار الهی تو را بر سرش می گذارد و واقف به حقایق و اسرار نهفته الهی می شوی و به مراتب عالی خواهی رسید.

ای کسی که مردم را خر و نادان می دانی، یعنی چنان دچار عجب و غرور بودی که همه مردم را نادان فرض می کردی، اینک تو خود، مانند خر روی یخ وامانده ای و نمی توانی حرکت کنی.

خطاب مولانا در اینجا به عالمان ظاهری است که با آموختن مقداری الفاظ خود را دانا و دیگران را نادان خطاب می کنند.

اگر تو در این جهان علامه دهر هستی، اکنون فنای این جهان و این دهر را ببین. ما این داستان را به این دلیل برای شما آوردیم تا قاعده و شیوه محو و فنا را به شما یاد دهیم.

۴۸ اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخى كان اسير آب جوست
جر و مد و دخل و خرج اين نفس
از كى باشد جز ز جان پر هوس
گاه جيمش مى كند گه حا و دال
گاه صلحش مى كند گاهى جدال
گه يميش مى برد گاهى يسار
كه گلستانش كند گاهيش خار
همچنين اين باد را يزدان ما
كرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان
كرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنى هو الله شيخ دين
بحر معنيهائى رب العالمين
جمله اطباق زمين و آسمان
همچو خاشاكي در آن بحر روان
حمله ها و رقص خاشاك اندر آب
هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونك ساكن خواهدش كرد از مرا
سوى ساحل افكند خاشاك را
چون كشد از ساحلش در موج گاه
آن كند با او كه آتش با گياه
اين حديث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت اى جوان

همچو هاروت و چو ماروت شهير
از بطر خوردند زهرآلود تير
اعتمادى بودشان بر قدس خویش
چيست بر شير اعتماد گاو ميش
گرچه او با شاخ صد چاره كند
شاخ شاخش شير نر پاره كند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت
شير خواهد گاو را ناچار كشت
گرچه صرصر پس درختان مى كند
با گياه تر وى احسان مى كند
بر ضعيفى گياه آن باد تند
رحم كرد اى دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهى شاخ درخت
كى هراس آيد ببرد لخت لخت
ليك بر برگى نكويد خویش را
جز كه بر نيشى نكويد نيش را
شعله را ز انبوهى هيزم چه غم
كى رمد قصاب از خيل غنم
پيش معنى چيست صورت بس زبون
چرخ را معنیش مى دارد نگون
تو قياس از چرخ دولابى بگير
گردشش از كيست از عقل مشير
گردش اين قالب همچون سپر
هست از روح مستر اى پسر
* اعتماد بر قدس خویش، چون آتش اندر گياه

دانشجویانی که در این فعالیت فرهنگی مشارکت کرده‌اند:

۱. احمد حاج ملاعلی کنی
۲. حسین پازوکی
۳. بنفشه کریمیان
۴. امیرمحمد کاظمینی‌زاده
۵. علی بحرانی
۶. پوریا پوررشیدی
۷. سیدعلی سیدعلیان
۸. سروش غلامی
۹. محسن فراهانچی
۱۰. نیوشا استیری*
۱۱. فاطمه اکبری
۱۲. سپیده علمداری
۱۳. امیر خاکپور
۱۴. صادق طبسی
۱۵. مهسا رضوی
۱۶. عطیه سروی
۱۷. شایان خسروی
۱۸. علیرضا سینایی
۱۹. سارا آیین
۲۰. لیلا حسنی آهنگر
۲۱. سید محمدرضا موسوی
۲۲. فرزانه محمودی
۲۳. کیوان جمشیدی
۲۴. حانیه سلمان طاهری
۲۵. کیارش آقاکثیری
۲۶. حامد کلانتری
۲۷. سجاد ابوطالبی
۲۸. مریم سادات هاشمی
۲۹. محمدنوید مساحتی
۳۰. محمدعلی صادقی
۳۱. رقیه پاشایی
۳۲. سید امیرحسین موسوی
۳۳. فاطمه فتاحی
۳۴. محیا خزایی
۳۵. علی اعلائی
۳۶. صابر جبارزاده
۳۷. محمدرضا علی حسینی برزی
۳۸. زهرا صادقی عدل
۳۹. علی عبداللهی
۴۰. امیرپارسا اخباری
۴۱. مهدیه اثنی‌عشری
۴۲. وحید محسنی
۴۳. مهرآه احمدی
۴۴. علی مینویی
۴۵. احسان میرآبادی
۴۶. ثمین فاتحی
۴۷. سهیل رستگار
۴۸. سارا نیک‌آمال*
۴۹. زینب قناعت
۵۰. هومن مهرآفرین